

گلستان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

دیباچه

مَنّت خدای را عزّوجلّ که طاعتش موجب قربت است و به شکر
اندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو می‌رود ممدّ حیات است و چون
برمی‌آید مفرّح ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر
نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که برآید

کز عهدهٔ شکرش به در آید

إِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَ قَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ الشُّكُورِ.

بنده همان به که ز تقصیر خویش

عذر به درگاه خدای آورد

ور نه سزاوار خداوندیش

کس نتواند که به جای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه
جا کشیده. پردهٔ ناموس بندگان به گناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی به
خطای منکر نبرد.

ای کریمی که از خزانهٔ غیب

گبر و ترسا و وظیفه‌خور داری

دوستان را کجا کنی محروم

تو که با دشمن این نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی بگسترده و دایه ابر بهاری را
 فرموده تا بنات نبات در مهد زمین پیرورد. درختان را به خلعت
 نوروزی قبای سبزِ ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را به قدوم موسم
 ربیع، کلاه شکوفه بر سر نهاده. عصاره نالی به قدرت او شهد فایق شده
 و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
 تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری
 همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
 شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان
 و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم.

شفیع مُطاع نَبی کریم
 قَسیم جَسیم نَسیم و سیم

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیان
 چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیان

بَلَّغِ الْعَالِي بِكَمَالِهِ كَشَفَ الدُّجَى بِجَمَالِهِ
 حَسَنَتُ جَمِيعُ خِصَالِهِ صَلُّوا عَلَيْهِ وَ آلِهِ

هرگاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان‌روزگار دست انابت به امید
 اجابت به درگاه حق جلّ و علا بردارد، ایزد تعالی در وی نظر نکند.
 بازش بخواند، باز اعراض کند. بازش به تضرّع و زاری بخواند، حق
 سبحانه و تعالی فرماید: يَا مَلَأَيْكَتِي قَدْ اسْتَحْيَيْتُ مِنْ عَبْدِي وَ لَيْسَ لَهُ
 غَيْرِي فَقَدْ غَفَرْتُ لَهُ. دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از
 بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم.

کرم بین و لطف خداوندگار
 گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق
عبادتک و واصفان حلیه جمالش به تحیر منسوب که ما عرفناک حق
معرفتک.

گر کسی وصف او ز من پرسد
بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحب‌دلان سر به جیب مراقبت فرو برده بود و در بحر
مکاشفت مستغرق شده. حالی که از این معامله باز آمد، یکی از دوستان
گفت از این بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی؟ گفت به خاطر
داشتم که چون به درخت گل رسم دامن پر کنم هدیه اصحاب را چون
برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کآن سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند
کآن را که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم



ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در
بسیط زمین رفته و قصب‌الجیب حدیش که همچون شکر می‌خورند و
رقعه‌نشاآتش که چون کاغذ زر می‌برند، بر کمال فضل و بلاغت او حمل
نتوان کرد، بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام سلیمان و

ناصر اهل ایمان اتابک اعظم، مظفر الدنیا والدین، ابوبکر بن سعد بن
 زنگی ظلُّ الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه به عین عنایت نظر
 کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده، لاجرم کافهٔ انام
 از خواص و عوام به محبت او گراییده‌اند که الناس علی دین ملوکهم.

زان‌گه که تو را بر من مسکین نظر است
 آثارم از آفتاب مشهورتر است
 گر خود همه عیبا بدین بنده در است
 هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گلی خوشبوی در حمّام روزی
 رسید از دست محبوبی به دستم
 بدو گفتم که مُشکی یا عبیری
 که از بوی دلاویز تو مستم
 بگفتا من گلی ناچیز بودم
 ولیکن مدتی با گُل نشستم
 کمال همنشین در من اثر کرد
 وگر نه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف جمیل حسناته و ارفع درجه
 اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم
 آمن بلده و احفظ ولده.

لقد سعد الدنيا به دام سعدة
 و آئده المولى بالوية النصر
 كذلك ينشأ لينة هو عرقها
 و حسن نبات الارض من كرم البذر

ایزد تعالی و تقدّس خطّه پاک شیراز را به هیبت حاکمان عادل و

همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد.

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مامن رضا
بر توست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس
چندان که خاک را بود و باد را بقا



یک شب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف
می خوردم و سنگ سراجۀ دل به الماس آب دیده می سفتم و این بیتها
مناسب حال خود می گفتم:

هر دم از عمر می رود نفسی
چون نگه می کنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی
خجل آن کس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل به دیگری پرداخت
و آن دگر پخت همچین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار
 دوستی را نشاید این غدار
 نیک و بد چون همی بیاید مرد
 خنک آن کس که گوی نیکی برد
 برگ عیشی به گور خویش فرست
 کس نیارد ز پس ز پیش فرست
 عمر برف است و آفتاب تموز
 اندکی ماند و خواجه غرّه هنوز
 ای تهیدست رفته در بازار
 ترسمت پُر نیاوری دستار
 هر که مزروع خود بخورد به خوید
 وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم
 و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و من بعد
 پریشان نگوییم.

زبان بریده به کنجی نشسته صمّ بکم
 به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس، به
 رسم قدیم از در درآمد. چندان که نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت
 گسترده جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد برنگرفتم. رنجیده نگه کرد و
 گفت:

کنونت که امکان گفتار هست
 بگو ای برادر به لطف و خوشی
 که فردا چو پیک اجل در رسید
 به حکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند. تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش. گفتا به عزّت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بردارم، مگر آن گه که سخن گفته شود به عادت مألوف و طریق معروف که آزدن دوستان جهل است و کفّارت یمین سهل و خلاف راه صواب است و نقض رأی اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام.

زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش است یا پیلور

اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است
به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن
به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوّت نداشتیم و روی از محاوره او گردانیدن مروّت ندانستیم که یار موافق بود و ارادت صادق.

چو جنگ آوری با کسی برستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

به حکم ضرورت سخن گفتم و تفرّج کنان بیرون رفتیم، در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت و رد رسیده.

پیراهن برگ بر درختان
چون جامه عید نیکبختان
اوّل اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لالی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان یکی از دوستان اُتفاق مبيت افتاد. موضعی خوش
و خرّم و درختان درهم، گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریّا
از تارکش آویخته.

روضه ماء نهرها سلسال
دوچه سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ
وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایه درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رأی نشستن غالب آمد دیدمش دامنی
گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده. گفتم
گل بستان را چنان که دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما
گفته‌اند هرچه نباید، دلبستگی را نشاید. گفتا طریق چیست، گفتم برای
نُزهت ناظران و فُسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که
باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش
را به طیش خریف مبدل نکند.

به چه کار آیدت ز گل طبق
از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم
اذا وعد وفا. فصلی در همان روز اُتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و
آداب محاورت، در لباسی که متکلمان را به کار آید و مترسلان را بلاغت

ببفرزاید. فی الجملة هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آن گه شود به حقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه، سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار، ذخر زمان و کشف امان، المؤید من السماء، المنصور علی الاعداء، عضدالدولة القاهرة، سراج الملة الباهرة، جمال الانام، مفخر الاسلام. سعد بن الاتابک الاعظم، شاهنشاه المعظم. مولى ملوک العرب و العجم، سلطان البر و البحر، وارث ملک سلیمان، مظفرالدین ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالها و ضاعف جلالها و جعل الی کل خیر مالها و به کرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید.

گر التفات خداوندی اش بیاراید
نگارخانه چینی و نقش ارتنگی ست
امید هست که روی ملال درنکشد
از این سخن که گلستان نه جای دلتنگی ست
علی الخصوص که دیباچه همایونش
به نام سعد ابوبکر سعد بن زنگی ست



دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت برن دارد و در زمرة صاحب‌دلان متجلی نشود، مگر آن گه که متجلی گردد به زیور قبول امیرکبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور، ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت، کشف الفقرا، ملاذ الغربا، مربی الفضلا، محب الاتقیا، افتخار آل فارس، یمین الملک، ملک الخواص، فخرالدولة والدین، غیاث الاسلام والمسلمین، عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق.

هر که در سایهٔ عنایت اوست
گنہش طاعت است و دشمنِ دوست

به هر یک از سایر بندگانِ حواشی خدمتی متعیّن است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب، مگر بر این طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولی تر است که در حضور که آن به تصنع نزدیک است و این از تکلف دور.

پشت دوتای فلک راست شد از خرّمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف تو را گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می‌رود بنا بر آن است که طایفه‌ای حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن می‌گفتند، به آخر جز این عییش ندانستند که در سخن گفتن بطی است، یعنی درنگ بسیار می‌کند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا تقریر سخنی کند. بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم، به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم.

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آن‌گه بگوید سخن
مزن تا توانی به گفتار دم
نکو گوی گر دیر گویی چه غم

بیندیش و آن‌گه برآور نفس
 وز آن پیش بس کن که گویند بس
 به نطق آدمی بهتر است از دواب
 دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دل
 است و مرکز علمای متبحّر، اگر در سیاحت سخن دلیری کنم شوخی
 کرده باشم و بضاعت مُزجاة به حضرت عزیز آورده و شبّه در
 جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر
 دامن کوه الوند پست نماید.

هر که گردن به دعوی افرازد
 خویشان را به گردن اندازد
 سعدی افتاده‌ایست آزاده
 کس نیاید به جنگ افتاده
 اول اندیشه وانگهی گفتار
 پای بست آمده است و پس دیوار

نخل‌بندی دامن ولی نه در بستان و شاهدهی فروشم ولیکن نه در
 کنعان. لقمان را گفتند حکمت از که آموختی، گفت از نایبانیان که تا جای
 نینند پای نهند. قدم الخروج قبل الولوج. مردی ات بیازمای و آن‌گه زن
 کن.

گرچه شاطر بود خروس به جنگ
 چه زند پیش باز رویین‌چنگ
 گربه شیر است در گرفتن موش
 لیک موش است در مصاف پلنگ

اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان
 ببوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند، کلمه‌ای چند به طریق

اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم
الله در این کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج
موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق.

بماند ساها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحب‌دلی روزی به رحمت
کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید
تا بر این روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد،
از آن مختصر آمد تا به ملال نینجامد.

باب اول: در سیرت پادشاهان
باب دوم: در اخلاق درویشان
باب سوم: در فضیلت قناعت
باب چهارم: در فواید خاموشی
باب پنجم: در عشق و جوانی
باب ششم: در ضعف و پیری
باب هفتم: در تأثیر تربیت
باب هشتم: در آداب صحبت

در این مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول
در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم به کشتن اسیری اشارت کرد. بیچاره در آن حالت
نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که دست
از جان بشوید، هرچه در دل دارد بگوید.

وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید: چه می‌گویید؟ یکی از وزرای نیک‌محضر گفت: ای
خداوند همی‌گوید: والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس. ملک را رحمت
آمد و از سر خون او درگذشت. وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای
جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز به راستی سخن گفتن. این،
ملک را دشنام داد و ناسزا گفت. ملک روی از این سخن درهم آورد و
گفت آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد مرا زین راست که تو گفتی که روی
آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته‌اند دروغی
مصلحت‌آمیز به که راستی فتنه‌انگیز.

هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود:

جهان ای برادر نماند به کس
دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک



حکایت

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را به خواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده، مگر چشمان او که همچنان در چشم‌خانه همی‌گردید و نظر می‌کرد. سایر حکما از تأویل این فرو ماندند، مگر درویشی که به جای آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگران است.

بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند
 کز هستی‌اش به روی زمین بر نشان نماند
 و آن پیر لاشه را که سپردند زیر گل
 خاکش چنان بخورد کز او استخوان نماند
 زنده است نام فرخ نوشین‌روان به خیر
 گرچه بسی گذشت که نوشین‌روان نماند
 خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
 زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند



حکایت

ملک زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوب روی. باری پدر به کراحت و استحقار در او نظر می‌کرد. پسر به فراست استبصار به جای آورد و گفت ای پدر، کوتاه خردمند به که نادان بلند. نه هرچه به قامت مهتر به قیمت بهتر. الشاة نظيفة والفيل جيفة.

اقل جبال الارض طور و انه
لا عظم عندالله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا
گفت باری به ابلهی فربه
اسب تازی وگر ضعیف بود
همچنان از طویله‌ای خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران به جان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
هر پیسه گمان مبر نهالی
باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود. چون لشکر
از هر دو طرف روی درهم آوردند، اول کسی که به میدان درآمد این
پسر بود. گفت:

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری

کآن که جنگ آرد به خون خویش بازی می‌کند
روز میدان و آن که بگریزد به خون لشکری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت.
چون پیش پدر آمد، زمین خدمت ببوسید و گفت:
ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغرمیان به کار آید
روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک. جماعتی آهنگ گریز کردند، پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید. سواران را به گفتن او تهوّر زیادت گشت و به یکبار حمله آوردند. شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد. برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند. خواهر از غرّه بدید، دریچه برهم زد. پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محال است که هنرمندان بمیرند، و بی‌هنران جای ایشان بگیرند.

کس نیاید به زیر سایه بوم
ور همای از جهان شود معدوم
پدر را از این حال آگهی دادند. برادرانش را بخواند و گوشمالی به واجب بداد. پس هر یکی را از اطراف بلاد حصّه‌ای معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخشبند و دو پادشاه در اقلیمی ننگجند.

نیم‌نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر



حکایت

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب. به حکم آن که ملاذی منیع از قله کوهی گرفته بودند و ملجأ و مأوای خود ساخته، مدیران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت همی کردند که اگر این طایفه هم بر این نسق روزگاری مداومت نمایند، مقاومت ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفته‌ست پای
 به نیروی شخصی برآید ز جای
 وگر همچنان روزگاری هلی
 به گردونش از بیخ بر نگسلی
 سر چشمه شاید گرفتن به بیل
 چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر این مقرر شد که یکی به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه می‌داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده. تتی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند. شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده، سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند. نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود. چندان که پاسی از شب درگذشت:

قرص خورشید در سیاهی شد

یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین به در جستند و دست یکان‌یکان بر کتف بستند و بامدادان به درگاه ملک حاضر آوردند، همه را به کشتن اشارت فرمود.

اتفاقاً در آن میان جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نودمیده. یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از رِیعان جوانی تمتّع نیافته. توقع به کرم و اخلاق خداوندی ست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد. ملک روی از این سخن درهم کشید و موافق رأی بلندش نیامد و گفت:

پر تو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است
نسل فساداینان منقطع کردن اولی تر است و بیخ تبار ایشان برآوردن،
که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار
خردمندان نیست.

ابر اگر آب زندگی بارد

هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر

کز فی بوری شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید، طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رأی ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود، عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی، طبیعت ایشان گرفتگی و یکی از ایشان شدی. اما بنده امیدوار است که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بَغی و عِناد در نهاد او متمکن نشده و در خبر است: کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه.

با بدان یار گشت همسر لوط

خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کُهِف روزی چند

پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک با وی به شفاعت یار شدند تا

ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم، اگرچه مصلحت ندیدم.
دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
فی الجمله پسر را به ناز و نعمت برآوردند و استادان به تربیت او نصب
کردند تا حُسن خطاب و ردّ جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند
و در نظر همگنان پسندیده آمد. باری وزیر از شمایل او در حضرت
ملک شمه‌ای می‌گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم
از جبلّت او به در برده. ملک را تبسم آمد و گفت:
عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو بر این برآمد. طایفه اوباش محلت بدو پیوستند و عقد
موافقت بستند تا به وقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و
نعمت بی‌قیاس برداشت و در مغاره دزدان به جای پدر بنشست و عاصی
شد. ملک دست تحیر به دندان گزیدن گرفت و گفت:

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی
ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم رخس

زمین شوره سنبل برنیارد
در او تخم و عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنان است
که بد کردن به جای نیکردان



حکایت

سزدهنگ زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا. بالای سرش ز هوشمندی

می تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته‌اند توانگری به هنر است نه به مال و بزرگی به عقل نه به سال. ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و به خیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند. دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست؟ ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست؟ گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم، مگر حسود را که راضی نمی‌شود الا به زوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد.

توانم آنکه نیازم اندرون کسی

حسود را چه کنم کاو ز خود به رنج در است.

بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجی ست

که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست

شور بختان به آرزو خواهند

مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند به روز شب پره چشم

چشمه آفتاب را چه گناه؟

راست خواهی هزار چشم چنان

کور بهتر که آفتاب سیاه



حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا به جایی که خلق از مکاید فعلش به جهان برفتند و از کُربت جورش راه غربت گرفتند. چون رعیت کم شد، ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند.

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد

گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش

بندهٔ حلقه به گوش ار ننوازی برود

لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش

باری به مجلس او در کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون. وزیر ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه بر او مملکت مقرر شد؟ گفت آنچنان که شنیدی خلقی بر او به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت. گفت ای ملک چو گرد آمدن خلقی موجب پادشاهی ست، تو مر خلق را پریشان برای چه می کنی، مگر سر پادشاهی کردن نداری؟

همان به که لشکر به جان پروری

که سلطان به لشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد؟ گفت پادشه را کرم باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و تو را این هر دو نیست.

نکند جور پیشه سلطانی

که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند

پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد، روی از این سخن
درهم کشید و به زندانش فرستاد. بسی بر نیامد که بنی عم سلطان به
منازعت خاستند و ملک پدر خواستند. قومی که از دست تطاول او به
جان آمده بودند و پریشان شده، بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا
ملک از تصرف این به در رفت و بر آنان مقرر شد.

پادشاهی کاو روا دارد ستم بر زیردست

دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست

با رعیت صلح کن وز جنگِ خصم این نشین

زان که شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست



حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده. گریه و زاری درنهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد. چندان که ملاحظت کردند آرام نمی‌گرفت و عیش ملک از او منغص بود، چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود، ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را به طریقی خامش گردانم، گفت غایت لطف و کرم باشد. بفرمود تا غلام به دریا انداختند. باری چند غوطه خورد، مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند، به دو دست در سگان کشتی آویخت. چون برآمد، به گوشه‌ای بنشست و قرار یافت. ملک را عجب آمد. پرسید در این چه حکمت بود؟ گفت از اول، محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی‌دانست. همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.

ای سیر تو را نان جوین خوش ننماید
 معشوق من است آن که به نزدیک تو زشت است
 حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
 از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

فرق است میان آن که یارش در بر
 تا آن که دو چشم انتظارش بر در



حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت
خطایی معلوم نکردم، ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکران
است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند، ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ
هلاک من کنند، پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند:

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چنو صد برآیی به جنگ
از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد به سنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد به چنگال چشم پلنگ



حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف به جملگی مطیع فرمان گشتند. ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست، دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت.

بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
 که آنچه در دلم است از درم فراز آید
 امید بسته برآمد ولی چه فایده زآنک
 امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل
 ای دو چشمم وداع سر بکنید
 ای کف دست و ساعد و بازو
 همه تودیع یکدگر بکنید
 بر من اوفتاده دشمن کام
 آخر ای دوستان گذر بکنید
 روزگارم بشد به نادانی
 من نکردم شما حذر بکنید



حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست.

درویش و غنی بنده این خاک درند

و آنان که غنی ترند محتاج ترند

آن‌که مرا گفت از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملات ایشان، خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشناکم. گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.

به بازوان توانا و قوت سر دست

خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست

نترسد آن که بر افتادگان نبخشاید

که گر ز پای درآید کفش نگیرد دست

هر آن که تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت

دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده

وگر تو می‌ندهی داد، روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند

که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار

دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی

نشاید که نامت نهند آدمی



حکایت

درویشی مستجاب‌الدّعوه در بغداد پدید آمد. حجاج یوسف را خبر کردند. بخواندش و گفت دعای خیری بر من بکن. گفت خدایا جانش بستان. گفت از بهر خدای این چه دعاست؟ گفت این دعای خیر است تو را و جمله مسلمانان را.

ای زبردستِ زبردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
به چه کار آیدت جهان‌داری
مردنت به که مردم آزاری



حکایت

یکی از ملوک بی‌انصاف پارسایی را پرسید از عبادتها کدام فاضل‌تر است؟ گفت تو را خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری.

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده به
و آن که خوابش بهتر از بیداریست
آن چنان بد زندگانی مرده به



حکایت

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان
مستی همی گفت:

ما را به جهان خوشتر از این یک دم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
درویشی به سرما برون خفته بود و گفت:

ای آن که به اقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملک را خوش آمد، صرّه‌ای هزار دینار از روزن برون داشت که
دامن بدار ای درویش. گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم، ملک را بر
حال ضعیف او رقت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش
فرستاد. درویش مر آن نقد و جنس را به اندک زمان بخورد و پریشان
کرد و باز آمد.

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
در حالتی که ملک را پروای او نبود، حال بگفتند. به هم برآمد و
روی از او درهم کشید، وز اینجا گفته‌اند اصحاب فطنت و خبرت که از
حدّت و سورت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همّت ایشان به
معظّمات امور مملکت متعلّق باشد و تحمّل ازدحام عوام نکند.

حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ هبذر را که چندان نعمت به چندین مدّت
برانداخت برانید، که خزانه بیت‌المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان
الشیاطین.

ابلهی کاو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش به شب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین
کسان را وجه کفاف به تفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند. اما
آنچه فرمودی از زجر و منع، مناسب حال ارباب همت نیست یکی را به
لطف امیدوار گردانیدن و باز به نومیدی خسته کردن.

به روی خود در طمّاع باز نتوان کرد
چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز
به سر آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند



حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی، لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند.

چو دارند گنج از سپاهی دریغ

دریغ آیدش دست بردن به تیغ

یکی را از آنان که عذر کردند با من دم دوستی بود. ملامت کردم و گفتم دون است و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد. گفت ار به کرم معذور داری شاید، که اسبم در این واقعه بی جو بود و نمذزین به گرو و سلطان که به زر بر سپاهی بخیلی کند با او به جان جوانمردی نتوان کرد.

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد

وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

اِذَا شَبِعَ الْكَمَى يَصُولُ بَطْشاً

وَ خَاوَى الْبَطْنِ يَبْطِشُ بِالْفَرَارِ



حکایت

یکی از وزرا معزول شد و به حلقهٔ درویشان درآمد. اثر برکت صحبت ایشان در او سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد. ملک بار دیگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود، قبولش نیامد و گفت معزولی به نزد خردمندان بهتر که مشغولی.

آنان که به کنج عافیت بنشستند

دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند

وز دست زبان حرف‌گیران رستند

ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید. گفت ای ملک نشان خردمند کافی جز آن نیست که به چنین کارها تن ندهد.

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد

که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیه گوش را گفتند تو را ملازمت صحبت شیریچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش می‌خورم وز شرّ دشمنان در پناه صولت او زندگانی می‌کنم. گفتندش اکنون که به ظل حمایتش درآمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا به حلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد، گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم.

اگر صد سال گبر آتش فروزد

اگر یک دم در او افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بودن که وقتی به سلامی

برنجند و دیگر وقت به دشنامی خلعت دهند و آورده‌اند که ظرافت
بسیار کردن هنر ندیمان است و عیب حکیمان.
تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار



حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد به نزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها در دلم آمد که به اقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد.

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست

بس جان به لب آمد که بر او کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که به طعنه در قفای من بخندند و سعی

مرا در حقّ عیال بر عدم مروّت حمل کنند و گویند:

مبین آن بی‌حمیت را که هرگز

نخواهد دید روی نیکبختی

که آسائی گزیند خویشان را

زن و فرزند بگذارد به سختی

و در علم محاسبت چنان که معلوم است چیزی دانم و گر به جاه شما

جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیّت عمر از عهده شکر

آن نعمت برون آمدن نتوانم. گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد:

امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رأی خردمندان باشد بدان

امید متعرض این بیم شدن.

کس نیاید به خانه درویش

که خراج زمین و باغ بده

یا به تشویش و غصه راضی باش

یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی.

نشیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد.
 راستی موجب رضای خداست
 کس ندیدم که گم شد از ره راست
 و حکما گویند چار کس از چار کس به جان برنجند: حرامی از
 سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غمّاز و روسبی از محتسب و آن را که
 حساب پاک است از محاسب چه باک است.

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
 که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
 تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک
 زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال توست که دیدندش گریزان و
 بی خویشتن، افتان و خیزان. کسی گفتش چه آفت است که موجب
 مخافت است؟ گفتا شنیده‌ام که شتر را به سخره می‌گیرند. گفت ای سفیه
 شتر را با تو چه مناسبت است و تو را بدو چه مشابهت؟ گفت خاموش
 که اگر حسودان به غرض گویند شتر است و گرفتار آیم، که را غم
 تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند، و تا تریاق از عراق آورده
 شود، مارگزیده مرده بود. تو را همچنین فضل است و دیانت و تقوی و
 امانت، اما متعنتان در کمین‌اند و مدعیان گوشه‌نشین. اگر آنچه حسن
 سیرت توست به خلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه
 افتی، در آن حالت مجال مقاتلت باشد؟ پس مصلحت آن بینم که ملک
 قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی.

به دریا در منافع بی‌شمارست
 وگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و به هم برآمد و روی از حکایت من درهم
 کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت، کاین چه عقل و کفایت است
 و فهم و درایت. قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان به زندان به
 کار آیند، که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند.

دوست مشهار آن که در نعمت زند
 لاف یاری و برادرخواندگی
 دوست آن دانم که گیرد دست دوست
 در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می‌شود و نصیحت به غرض می‌شنود، به نزدیک
 صاحب دیوان رفتم، به سابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش
 بیان کردم و اهلّیت و استحقاقش بگفتم تا به کاری مختصرش نصب کردند.
 چندی بر این برآمد، لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بیسندیدند
 و کارش از آن درگذشت و به مرتبتی والاتر از آن متمکن شد. همچنین
 نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوج ارادت برسید و مقرب حضرت و
 مشارالیه و معتمد علیه گشت. بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم:
 ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
 که آب چشمه حیوان درون تاریکی ست

الا لا یجأرنّ اخو البلیّه
 فللرحمن الطاف خفیّه

منشین ترش از گردش ایام که صبر
 تلخ است ولیکن بر شیرین دارد
 در آن قربت مرا با طایفه‌ای یاران اتفاق سفر افتاد. چون از زیارت
 مکه باز آمدم، دو منزلم استقبال کرد. ظاهر حالش را دیدم پریشان و در
 هیئت درویشان. گفتم چه حالت است، گفت آنچنان که تو گفتی طایفه‌ای
 حسد بردند و به خیانت منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف
 حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق
 خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند.

نبینی که پیش خداوند جاه
 نیایش‌کنان دست بر برنهند
 اگر روزگارش درآرد ز پای
 همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجملة به انواع عقوبت گرفتار بودم تا در این هفته که مژده سلامت
 حجاج برسید، از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص. گفتم آن
 نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست
 خطرناک و سودمند. یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری.
 یا زر به هر دو دست کند خواجه در کنار
 یا موج روزی افکندش مرده بر کنار
 مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش به ملامت خراشیدن و
 نمک پاشیدن بدین کلمه اختصار کردیم:
 ندانستی که بینی بند بر پای
 چو در گوشت نیامد پند مردم
 دگر ره چون نداری طاقت نیش
 مکن انگشت در سوراخ کژدم



حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند، ظاهر ایشان به صلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ و ادراری معین کرده تا یکی از اینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان. ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد. خواستم تا به طریقی کفاف یاران مستخلص کنم، آهنگ خدمتش کردم. دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند:

در میر و وزیر و سلطان را

بی‌وسیلت مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب

این گریبانش گیرد آن دامن

چندان که مقربان حضرت آن بزرگ بر حال وقوف من وقوف یافتند و به اکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند، اما به تواضع فروتر نشستم و گفتم:

بگذار که بنده کمینم

تا در صف بندگان نشینم

گفت: الله الله چه جای این سخن است؟

گر بر سر و چشم ما نشینی

بارت بکشم که نازینی

فی‌الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم:

چه جرم دید خداوند سابق‌الانعام

که بنده در نظر خویش خوار می‌دارد

خدای راست مسلّم بزرگواری و حکم
 که جرم بیند و نان برقرار می دارد
 حاکم این سخن را عظیم بیسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر
 قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و معونت ایام تعطیل وفا کنند. شکر نعمت بگفتم
 و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در وقت برون آمدن
 گفتم:

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید
 روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ
 تو را تحمل امثال ما نباید کرد
 که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ



حکایت

ملک زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت. دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت.

نیاساید مشام از طبله عود

بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن

که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را به سعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده. دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و دشمنان از پس، نباید که وقت حاجت فرو مانی.

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش

رسد هر کدخدایی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم

که گرد آید تو را هر وقت گنجی

ملک روی از این سخن به هم آورد و مر او را زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم، نه پاسبان که نگاه دارم.

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشین روان نمرود که نام نکو گذاشت



حکایت

آورده‌اند که نوشین‌روان عادل را در شکارگاهی صید کباب کردند و نمک نبود، غلامی به روستا رفت تا نمک آرد. نوشیروان گفت نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد. گفتند از این قدر چه خلل آید؟ گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است. هر که آمد بر او مزیدی کرد تا بدین غایت رسید.

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ



حکایت

غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند، بی خبر از قول حکیمان که گفته‌اند: هر که خدای را عزّ و جلّ بیازارد تا دل خلقی به دست آرد، خداوند تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرد.

آتش سوزان نکند با سپند

آنچه کند دود دل دردمند

سرجمله حیوانات گویند که شیر است و اذلّ جانوران خر و به اتفاق

خر باربر به که شیر مردم در.

مسکین خر اگرچه بی تمیزست

چون بار همی برد عزیزست

گاوان و خران باربردار

به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم به حکایت وزیر غافل. ملک را ذمائم اخلاق او به قراین

معلوم شد، در شکنجه کشید و به انواع عقوبت بکشت.

حاصل نشود رضای سلطان

تا خاطر بندگان نجویی

خواهی که خدای بر تو بخشد

با خلق خدای کن نکویی

آورده‌اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او

تأمل کرد و گفت:

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد

به سلطنت بخورد مال مردمان به گزاف

توان به حلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدزد چون بگیرد اندر ناف

نماند ستمکار بدروزگار
نماند بر او لعنت پایدار



حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد. درویش را مجال انتقام نبود، سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد. درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت. گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرازدی؟ گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت چندین روزگار کجا بودی؟ گفت از جاهت اندیشه همی کردم، اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم.

ناسزایی را که بینی بخت یار
 عاقلان تسلیم کردند اختیار
 چون نداری ناخن درّنده تیز
 با ددان آن به که کم گیری ستیز
 هر که با پولادبازو پنجه کرد
 ساعد مسکین خود را رنجه کرد
 باش تا دستش ببندد روزگار
 پس به کام دوستان مغزش برآر



حکایت

یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی. طایفه حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوایی نیست، مگر زهره آدمی به چندین صفت موصوف. بفرمود طلب کردن. دهقان پسری یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند. پدرش را و مادرش را بخواند و به نعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن، سلامت پادشه را روا باشد. جلاد قصد کرد، پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد. ملک پرسیدش که در این حالت چه جای خندیدن است؟ گفت ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند. اکنون پدر و مادر به علت حُطام دنیا مرا به خون در سپردند و قاضی به کشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند، بجز خدای عزّ و جل پناهی نمی بینم. پیش که برآورم ز دستت فریاد

هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد
سلطان را دل از این سخن به هم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی تر است از خون بیگناهی ریختن. سر و چشمش بیوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت.

همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال توست زیر پای پیل



حکایت

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود، کسان در عقبش برفتند و باز آوردند. وزیر را با وی غرضی بود و اشارت به کشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند. بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت:

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما به موجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم، نخواهم که در قیامت به خون من گرفتار آیی. اجازت فرمای تا وزیر را بکشم، آن گه به قصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا به حق کشته باشی. ملک را خنده گرفت، وزیر را گفت: چه مصلحت می بینی؟ گفت ای خداوند جهان! از بهر خدای این شوخ دیده را به صدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند. گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته اند:

چو کردی با کلوخ انداز پیکار

سر خود را به نادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن

چنین دان کاندرا آماجش نشستی



حکایت

ملک زوزن را خواجه‌ای بود کریم‌النفس نیک‌محضر که همگان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی. اتفاقاً از او حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد، مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملک به سوابق نعمت او معترف بودند و به شکر آن مرتهن، در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردند و زجر و معاقبت روانداشتندی.

صلح بادشمن اگر خواهی هر گه که تورا

در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر به دهان می‌گذرد موذی را

سخنش تلخ نخواهی دهندش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود، از عهده بعضی به درآمد و به بقیتی در زندان بماند. آورده‌اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی‌عزتی کردند. اگر رأی عزیز فلان احسن‌الله خلاصه به جانب ما التفاتی کند، در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت به دیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر. خواجه بر این وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنان که مصلحت دید بر قفای ورق نبشت و روان کرد. یکی از متعلقان واقف شد و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی، با ملوک نواحی مراسله دارد. ملک به هم برآمد و کشف این خبر فرمود. قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند، نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست، به حکم آنکه پرورده نعمت این خاندان است و به اندک مایه

تغیّر با ولی نعمت بی وفایی نتوان کرد، چنان که گفته‌اند:

آن را که به جای توست هر دم کرمی

عذرش بنه از کند به عمری ستمی

ملک را سیرت حق‌شناسی از او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید

و عذر خواست که خطا کردم تو را بی جرم و خطا آزرده. گفت ای

خداوند بنده در این حالت مر خداوند را خطا نمی‌بیند. تقدیر خداوند

تعالی بود که مر این بنده را مکروهی برسد، پس به دست تو اولی‌تر که

سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منت و حکما گفته‌اند:

گر گزندت رسد ز خلق مرنج

که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دانِ خلافِ دشمن و دوست

کاین دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی‌گذرد

از کماندار بیند اهل خرد!



حکایت

یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان را همی گفت مرسوم فلان را چندان که هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران به لهُو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون. صاحب‌دلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد. پرسیدندش چه دیدی؟ گفت مراتب بندگان به درگاه خداوند تعالی همین مثال دارد.

دو بامداد اگر آید کسی به خدمت شاه
سیم هر آینه در وی کند به لطف نگاه

مهتری در قبول فرمان است
ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سپای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد



حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران
را دادی به طرح. صاحب‌دلی بر او گذر کرد و گفت:

ماری تو که هر که را ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بگنی

زورت ار پیش می‌رود با ما
با خداوند غیب‌دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بر او
التفات نکرد تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر
املاکش بسوخت و ز بستر نرمش به خاکستر گرم نشاند. اتفاقاً همان
شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران همی‌گفت ندانم این آتش از
کجا در سرای من افتاد، گفت از دل درویشان.

حذر کن ز درد درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
به هم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی به هم برکند

بر تاج کیخسرو نبشته بود:

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنان که دست به دست آمده‌ست ملک به ما
به دستهای دگر همچنین بخواهد رفت



حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود، سیصد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز به نوعی از آن کشتی گرفت. مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت، سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت، مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی. فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود تا به حدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود: استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت، وگرنه به قوت از او کمتر نیستم و به صنعت با او برابرم. ملک را این سخن دشخوار آمد، فرمود تا مُصَارَعَت کنند. مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند. پسر چون پیل مست اندر آمد، به صلابتی که اگر کوه روین بودی، از جای برکندی. استاد دانست که جوان به قوت از او برتر است، بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او درآویخت. پسر دفع آن ندانست، به هم برآمد. استاد به دو دست از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت. غریو از خلق برخاست. ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی. گفت ای پادشاه روی زمین به زورآوری بر من دست نیافت، بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود و همه عمر از من دریغ همی داشت، امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد. گفت از بهر چنین روزی که زیرکان گفته‌اند: دوست را چندان قوت مده که دشمنی کند تواند. نشنیده‌ای که چه گفت آن که از پرورده خویش جفا دید؟

یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس در این زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد



حکایت

درویشی مجرّد به گوشه‌ای نشسته بود. پادشاهی بر او بگذشت. درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد. سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت: این طایفه خرّقه‌پوشان امثال حیوان‌اند و اهلّیت و آدمیّت ندارند. وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد، سلطان روی زمین بر تو گذر کرد، چرا خدمتی نکردی و شرط ادب به جای نیاوردی؟ گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیت‌اند، نه رعیت از بهر طاعت ملوک.

پادشه پاسبانِ درویش است
گرچه رامش به فرّ دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست

یکی امروز کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال‌اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند
ننماید توانگر و درویش

ک را گفتِ درویش استوار آمد. گفت از من تمنا بکن، گفت آن
خواهم که دگر باره زحمت من ندهی. گفت مرا پندی بده، گفت:
دریاب کنون که نعمتت هست به دست
کاین دولت و ملک می‌رود دست به دست



حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب
به خدمت سلطان مشغولم و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان.
ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عزّ و جلّ چنین پرستیدمی
که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی.

گر نه اومید و بیم راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی



حکایت

پادشاهی به کشتن بیگناهی فرمان داد. گفت ای ملک به موجب خشمی
که تو را بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من به یک نفس
بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند.

دوران بقا چو بادِ صحرا بگذشت

تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرده

در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست.



حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی از ایشان دگرگونه رأی همی زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد. بزرجمهر را رأی ملک اختیار آمد. وزیران در نهانش گفتند رأی ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم؟ گفت به موجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رأی همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا، پس موافقت رأی ملک اولی تر است تا اگر خلاف صواب آید، به علت متابعت از معاتبیت ایمن باشم.

خلاف رأی سلطان رأی جستن

به خون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید شب است این

بباید گفتن آنک ماه و پروین



حکایت

شیّادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافلهٔ حجاز به شهر درآمد که از حج همی‌آیم و قصیده‌ای پیش ملک برد که من گفته‌ام. نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد. تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم. معلوم شد که حاجی نیست. دیگری گفتا که پدرش نصرانی بود در ملطیه، پس او شریف چگونه صورت بندد و شعرش را به دیوان انوری دریافتند. ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت. گفت ای خداوند روی زمین یک سخنت دیگر در خدمت بگویم، اگر راست نباشد به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم. گفت بگو تا آن چیست، گفت:

غریبی گرت ماست پیش آورد
 دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ
 اگر راست می‌خواهی از من شنو
 جهان‌دیده بسیار گوید دروغ
 ملک را خنده گرفت و گفت از این راست تر سخن تا عمر او بوده
 باشد نگفته است. فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و به خوشی
 برود.



حکایت

یکی از وزرا به زبردستان رحم کردی و صلاح ایشان را به خیر توسط نمودی. اتفاقاً به خطاب ملک گرفتار آمد. همگنان در موجب استخلاص او سعی کردند و موگلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان شکر سیرت خویش به افواه بگفتند تا ملک از سر عتاب او درگذشت. صاحب‌دلی بر این اطلاع یافت و گفت:

تا دل دوستان به دست آری
 بوستانِ پدر فروخته به
 پختنِ دیگِ نیکخواهان را
 هرچه رخت سراسر سوخته به
 با بداندیش هم نکویی کن
 دهن سگ به لقمه دوخته به



حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد. هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد؟ یکی اشاره به کشتن کرد و دیگری به زبان بریدن و دیگری به مصادره و نفی. هارون گفت ای پسر کرم آن است که عفو کنی و گر نتوانی، تو نیزش دشنام مادر ده، نه چندان که انتقام از حد درگذرد، آن گاه ظلم از طرف ما باشد و دعوی از قبل خصم.

نه مرد است آن به نزدیک خردمند

که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آن کس است از روی تحقیق

که چون خشم آیدش باطل نگوید



حکایت

با طایفه بزرگان به کشتی در نشسته بودم. زورقی در پی ما غرق شد، دو برادر به گردابی درافتادند. یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را که به هر یکی پنجاه دینارت دهم. ملاح در آب افتاد و تا یکی را برهانید، آن دیگر هلاک شد. گفتم بقیّت عمرش نمانده بود، از این سبب درگرفتن او تأخیر کرد و در آن دگر به تعجیل. ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دگر میل خاطر به رهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا بر شتری نشانده و از دست آن دگر تازیانه‌ای خورده‌ام در طفلی. گفتم صدق الله من عمل صالحاً فلنفسه و من أساء فعليها.

تا توانی درون کس مخراش
 کاندر این راه خارها باشد
 کار درویش مستمند برآر
 که تو را نیز کارها باشد



حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری به زور بازو نان خوردی. باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی؟ گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته‌اند: نان خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرین به خدمت بستن.

به دست آهک تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر

عمر گرانمایه در این صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره به تایی بساز
تا نکنی پشت به خدمت دوتا



حکایت

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت: شنیدم که فلان دشمن تو را
خدای عزّ و جلّ برداشت. گفت: هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟
اگر ببرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست



حکایت

گروهی حکما به حضرت کسری در به مصلحتی سخن همی گفتند و بزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش. گفتندش چرا با ما در این بحث سخن نگویی؟ گفت وزیران بر مثال اطباءند و طبیب دارو ندهد، جز سقیم را. پس چو بینم که رأی شما بر صواب است، مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد.

چو کاری بی فضول من برآید
 مرا در وی سخن گفتن نشاید
 وگر بینم که نابینا و چاه است
 اگر خاموش بنشینم گناه است



حکایت

هارون الرشید را چون ملکِ دیارِ مصر مسلم شد، گفت به خلاف آن طاغی که به غرورِ ملکِ مصر دعویِ خدایی کرد، نبخشم این مملکت را مگر به خسیس‌ترین بندگان. سیاهی داشت نام او خصیب در غایت جهل. ملکِ مصر به وی ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او تا به جایی بود که طایفهٔ حُرّاتِ مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم باران بی‌وقت آمد و تلف شد، گفت پشم بایستی کاشتن.

اگر دانش به روزی در فزودی

ز نادان تنگ‌روزی‌تر نبودی

به نادانان چنان روزی رساند

که دانا اندر آن عاجز بماند

بخت و دولت به کاردانی نیست

جز به تأیید آسمانی نیست

اوفتاده است در جهان بسیار

بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

کیمیاگر به غصه مرده و رنج

ابله اندر خرابه یافته گنج



حکایت

یکی را از ملوک، کنیزکی چینی آوردند. خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید، کنیزک ممانعت کرد. ملک در خشم رفت و مر او را به سیاهی بخشید که لب زبرینش از پرّه بینی در گذشته بود و زبرینش به گریبان فروهشته. هیکلی که صخرالجن از طلعتش بر میدی و عین القطر از بغلش بگنیددی.

تو گویی تا قیامت زشت رویی
بر او ختم است و بر یوسف نکویی
چنان که ظریفان گفته اند:

شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد
آن گه بغلی نعوذبالله
مردار به آفتاب مرداد

آورده اند که سیه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب. مهرش بجنبید و مهرش برداشت. بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت، حکایت بگفتند. خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق به قعر خندق دراندازند. یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را در این خطایی نیست که سایر بندگان و خدمتکاران به نوازش خداوندی متعودند. گفت اگر در مفاوضه او شبی تأخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت کنیزک دلداری کردمی. گفت ای خداوند روی زمین نشنیده ای:

تشنه سوخته در چشمه روشن چورسید
 تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
 ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان
 عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
 ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه تو را بخشیدم، کنیزک
 را چه کنم؟ گفت کنیزک سیاه را بخش که نیم خورده او، هم او را شاید.
 هرگز آن را به دوستی میسند
 که رود جای ناپسندیده
 تشنه را دل نخواهد آب زلال
 نیم خورد دهان گندیده




حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب به چه گرفتی که ملوک
پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش از این بوده است و ایشان
را چنین فتحی میسر نشده. گفتا به عون خدای عزّ و جلّ هر مملکتی را
که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم.

بزرگش نخوانند اهل خرد

که نام بزرگان به زشتی برد





باب دوم
در اخلاق درویشان



حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسایی را چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حقّ وی به طعنه سخنها گفته‌اند؟ گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم.

هر که را جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست
محتسب را درون خانه چه کار



حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و می‌گفت یا غفور یا
 رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید.
 عذر تقصیر خدمت آوردم
 که ندارم به طاعت استظهار
 عاصیان از گناه توبه کنند
 عارفان از عبادت استغفار
 عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. من بنده
 امید آورده‌ام نه طاعت و به دریوزه آمده‌ام نه به تجارت. اصنع بی مانت
 اهله.

بر در کعبه سائلی دیدم
 که همی‌گفت و می‌گرستی خوش
 می‌نگویم که طاعتم بپذیر
 قسّم عفو بر گناهم کش



حکایت

عبدالقادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حَصْبَا
نهاده همی گفت ای خداوند بیخشای وگر هر آینه مستوجب عقوبتم، در
روز قیامت نایبنا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم.

روی بر خاک عجز می گویم
هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می آید



حکایت

دزدی به خانهٔ پارسایی درآمد. چندان که جُست چیزی نیافت دلتنگ شد. پارسا خبر شد، گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود.

شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنگ
تو را کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلاف است و جنگ
مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا. نه چنان کز پست عیب
گیرند و پشت بیش میرند.

در برابر چو گوسپند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی‌گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد



حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت. خواستم تا مراقبت کنم موافقت نکردند. گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدرت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان، یار شاطر باشم نه بار خاطر.

ان لم اکن راکب المواشی

اسعی لکم حامل الغواشی

یکی زان میان گفت از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که در این روزها دزدی به صورت درویشان برآمده و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد.

چه دانند مردم که در خانه کیست

نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشان است، گمان فضولش نبردند و به یاری قبولش کردند.

صورت حال عارفان دلچ است

این قدر بس چو روی در خلق است

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش

تاج بر سر نه و علم بر دوش

در قراکند مرد باید بود

بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگه به پای حصار خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که به طهارت می‌رود و به غارت می‌رفت.

پارسا بین که خرّقه در بر کرد
جامه کعبه را جلّی خسر کرد
چندان که از نظر درویشان غایب شد به برجی بر رفت و دُرّجی
بدزدید. تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان
بیگناه خفته. بامدادان همه را به قلعه درآوردند و بزدند و به زندان کردند.
از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم والسلامة فی الوحدة.
چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را
شنیدستی که گاوی در علفخوار
بیالاید همه گاوان ده را
گفتم سپاس و منت خدای را عزّ و جلّ که از برکت درویشان محروم
نماندم. گرچه به صورت از صحبت وحید افتادم بدین حکایت که گفتی
مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت به کار آید.
به یک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب



حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون به طعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او تا ظنّ صلاحیت در حقّ او زیادت کنند.

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی

کاین ره که تومی روی به ترکستان است

چون به مقام خویش آمد، سفره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب فراست داشت. گفت ای پدر باری به مجلس سلطان در طعام نخوردی؟ گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید. گفت: نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به کار آید.

ای هنرها گرفته بر کف دست

عیبها برگرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور

روز درماندگی به سیم دغل



حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب‌خیز و مولع زهد و پرهیز. شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته. پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمی‌دارد که دوگانه‌ای بگزارد. چنان خواب غفلت برده‌اند که گویی نخفته‌اند که مرده‌اند. گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خلق افتی.

نبیند مدّعی جز خویشان را
 که دارد پرده پندار در پیش
 گرت چشم خدایی ببخشند
 نبینی هیچ کس عاجز تر از خویش



حکایت

یکی را از بزرگان به محفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می کردند. سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم.

کفیت اذی یا من یعدّ محاسنی

عَلانیتی هذا ولم تدر ما بطن

شخصم به چشم عالمیان خوب منظرست

وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش

طاووس را به نقش و نگاری که هست خلق

تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش



حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور، به جامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت. پایش بلغزید و به حوض درافتاد و به مشقت از آن جایگه خلاص یافت. چون از نماز پرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن است. گفت آن چیست؟ گفت یاد دارم که شیخ به روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد. امروز چه حالت بود که در این قامتی آب از هلاک چیزی نماند؟ شیخ اندر این فکر فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت: نشنیده‌ای که خواجه عالم علیه السلام گفت لی مع الله وقت لایسعی فیه ملک مقرب و لانسبی مرسل و نگفت علی الدوام، وقتی چنین که فرمود به جرئیل و میکائیل پرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی. مُشاهدَةُ الْاَبْرَارِ بَيْنَ التَّجَلِّيِ وَالْاِسْتِتَارِ مِی نَمایند و مِی ربایند.

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی

بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

أشاهد من اهوی بغیر وسیلة

فلیحقی شأن أضلُّ طریقا



حکایت

یکی پرسید از آن گم‌کرده فرزند
که ای روشن‌گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است
دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گاهی بر طارم اعلی نشینیم
گاهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش در حالی بماندی
سر دست از دو عالم برفشاندی



حکایت

در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای همی‌گفتم به طریق و عظم با جماعتی
افسرده دل‌مزده، ره از عالم صورت به عالم معنی نبرده دیدم که نفسم
در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند، دریغ آدمم تربیت ستوران و
آینه‌داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز،
در معانی این آیت که ونحن اقرب الیه من حبل الوریث سخن به جایی
رسانیده که گفتم:

دوست نزدیکتر از من به من است
وینت مشکل که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او
در کنار من و من مهجورم
من از شراب این سخن مست و فضاله قدح در دست که رونده‌ای بر
کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره‌ای چنان زد که
دیگران به موافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس به جوش. گفتم
ای سبحان‌الله دورانِ باخبر در حضور و نزدیکانِ بی‌بصر دور.

فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی
فُسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی



حکایت

شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پای رفتنم نماند. سر بنهادم و شتربان را
گفتم دست از من بدار.

پای مسکین پیاده چند رود

کز تحمّل ستوه شد بختی

تا شود جسم فریبهی لاغر

لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس. اگر رفتی

بردی، وگر خفتی مُردی.

خوش است زیر مغیلان به راه بادیه خفت

شب رحیل ولی ترک جان ببايد گفت



حکایت

پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به
 نمی‌شد. مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عزّ و جلّ علی الدوام
 گفتی. پرسیدندش که شکر چه می‌گویی؟ گفت شکر آنکه به مصیبتی
 گرفتارم نه به معصیتی.

گر مرا زار به کشتن دهد آن یار عزیز
 تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
 گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
 کاو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

✽

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد، گلیمی از خانه یاری بدزدید. حاکم فرمود که دستش به در کنند. صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم، گفتا به شفاعت تو حدّ شرع فرونگذارم. گفت آنچه فرمودی راست گفתי، ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید. والفقیر لایملک. هرچه درویشان راست، وقف محتاجان است. حاکم دست از او برداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الاّ از خانه چنین یاری؟ گفت ای خداوند نشنیده‌ای که کویند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب؟

چون به سختی در بمانی تن به عجز اندر مده

دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین



حکایت

پادشاهی پارسایی را دید. گفت هیچت از ما یاد آید؟ گفت بلی وقتی که
خدا را فراموش می‌کنم.

هر سو دود آن کش ز بر خویش براند
و آن را که بخواند به در کس ندواند



حکایت

یکی از جمله صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ. پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن، که مردم به خلاف این معتقد بودند. ندا آمد که این پادشه به ارادت درویشان به بهشت اندر است، و این پارسا به تقرب پادشاهان در دوزخ.

دلقت به چه کار آید و مسحی و مرقع
 خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
 حاجت به کلاه برکی داشتنت نیست
 درویش صفت باش و کلاه تتری دار



حکایت

پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه به در آمد و همراه ما
 شد و معلومی نداشت. خرامان همی رفت و می‌گفت:
 نه به استر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم
 نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
 غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
 نفسی می‌زنم آسوده و عمری می‌گذارم
 اشترسواری گفتش ای درویش کجا می‌روی؟ برگرد که به سختی
 بمیری. نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت. چون به نخله محمود در
 رسیدیم، توانگر را اجل فرا رسید. درویش به بالینش فراز آمد و گفت:
 ما به سختی نمردیم و تو بر بختی بمردی.
 شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
 چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست
 ای بسا اسب تیزرو که بماند
 که خر لنگ جان به منزل برد
 بس که در خاک تندرستان را
 دفن کردیم و زخم خورده نمرد



حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد. اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد در حق من زیادت کند. آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد.

آن که چون پسته دیدمش همه مغز
 پوست بر پوست بود همچو پیاز
 پارسایان روی در مخلوق
 پشت بر قبله می‌کنند نماز
 چون بنده خدای خویش خواند
 باید که بجز خدا نداند



حکایت

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببرند. بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیمبر شفیع آوردند و فایده نبود.

چو پیروز شد دزد تیره‌روان

چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود. یکی گفتش از کاروانیان، مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه‌ای گویی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود. گفت دریغ کلمه حکمت با ایشان گفتن.

آهنی را که موریانه بخورد

نتوان برد از او به صیقل زنگ

با سیه‌دل چه سود گفتن وعظ

نرود میخ آهنی در سنگ

همانا که جرم از طرف ماست.

به روزگار سلامت شکستگان دریاب

که جبرِ خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو به زاری طلب کند چیزی

بده وگرنه ستمگر به زور بستاند



حکایت

چندان که مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله عليه ترک سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی، عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب. ناچار به خلاف رأی مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی، گفتمی:

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
 محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
 تا شبی به مجمع قومی بر رسیدم که در میان مطربی دیدم:
 گویی رگِ جان می گسلد زخمه ناسازش
 ناخوشر از آوازه مرگ پدر آوازش
 گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گهی بر لب که خاموش.
 نهاج الی صوتِ الأغانی لطیها
 و انت مُغنّ إن سکتَ نطیبُ
 نبیند کسی در سہاعت خوشی
 مگر وقت رفتن که دم در کشی
 چون در آواز آمد آن بربطسرای
 کدخدا را گفتم از بهر خدای
 زیبقم در گوش کن تا نشنوم
 یا درم بگشای تا بیرون روم
 فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی به چند مجاهده به
 روز آوردم.

مؤذَن بانگِ بی‌هنگام برداشت
غی‌داند که چند از شب گذشته است
درازیِ شب از مژگانِ من پرس
که یک دم خواب در چشمم نگشته است

بامدادان به حکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و
پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم. یاران ارادت من
در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفتِ عقلم حمل کردند. یکی زان
میان زبان تعرّض دراز کرد و ملامت کردن آغاز، که این حرکت مناسب
رای خردمندان نکردی، خرقة مشایخ به چنین مطربی دادن که در همه
عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه‌ای در دف.

مطربی دور از این خجسته‌سرای
کس دو بارش ندیده در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرّض مصلحت آن است که کوتاه کنی که مرا کرامت این
شخص ظاهر شد. گفت مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم
تقرب کنم و بر مطایبتی که کردم استغفار گویم؟ گفتم بلی به علت آنکه
شیخ اجلم بارها به ترک سماع فرموده است و موعظه بلیغ گفته و در سماع
قبول من نیامده. امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری
کرد تا به دست این، توبه کردم که بقیّت زندگانی گرد سماع و مخالطت
نگردم.

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند و نکند دل بفریید
ور پرده عشاق و خراسان و حجاز است
از حنجره مطرب مکروه نزیید



حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی. گفت از بی ادبان؛ هرچه از ایشان در
نظم ناپسند آمد، از فعل آن پرهیز کردم.
نگویند از سر بازیچه حرفی
کز آن پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش



حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی
در نماز بکردی. صاحب‌دلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی
بسیار از این فاضلتر بودی.

• اندرون از طعام خالی دار

تا در او نور معرفت بینی

تهی از حکمتی به علت آن

که پُری از طعام تا بینی



حکایت

بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا به حلقهٔ اهل تحقیق درآمد. به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقی به حمایم مبدل گشت. دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعدهٔ اوّل است و زهد و طاعتش نامعول.

به عذر و توبه توان رستن از عذاب خدای

ولیک می‌توان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد. جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت.

چند گویی که بداندیش و حسود

عیبجویان من مسکینند

که به خون ریختمم برخیزند

که به بد خواستم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق

به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حُسن ظن همگنان در حق من به کمال است و من در

عین نقصان، روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن.

انی لمستتر من عین جیرانی

والله يعلم اسراری و اعلانی

در بسته به روی خود ز مردم

تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود و عالم‌الغیب

دانای نهان و آشکارا

حکایت

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان به فساد من گواهی داده است،
گفتا به صلاحش خجل کن.

تو نیکوروش باش تا بدسگال
به نقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال



حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند از حقیقت تصوّف. گفت پیش از این
طایفه‌ای در جهان بودند به صورت پریشان و به معنی جمع، اکنون
جماعتی هستند به صورت جمع و به معنی پریشان.

چو هر ساعت از تو به جایی رود دل
به تنهایی اندر صفایی نبینی
ورت جاه و مال است و زرع و تجارت
چو دل با خدای است خلوت‌نشینی



حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه‌ای خفته. شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت. چون روز شد، گفتمش آن چه حالت بود؟ گفت بلبلان را دیدم که به نالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه. اندیشه کردم که مروّت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته.

دوش مرغی به صبح می‌نالید
 عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
 یکی از دوستان مخلص را
 مگر آواز من رسید به گوش
 گفت باور نداشتم که تو را
 بانگ مرغی چنین کند مدهوش
 گفتم این شرط آدمیت نیست
 مرغ تسبیح‌گوی و من خاموش



حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحب‌دل همدم من بودند و هم‌قدم. وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکرِ حال درویشان بود و بی‌خبر از درد ایشان تا برسیدیم به خیل بنی‌هلال. کودکی سیاه از حی عرب به در آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد. اشتر عابد را دیدم که به رقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت. گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و تو را همچنان تفاوت نمی‌کند؟

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمی‌ای کز عشق بیخبری
اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب .
گر ذوق نیست تو را کز طبع جانوری.

وَ عِنْدَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَى الْحَمَى
تَمِيلُ غُصُونُ الْبَانِ لِأَلْحَجْرِ الصَّلْدِ

به ذکرش هرچه بینی در خروش است
دلی داند در این معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی‌ست
که هر خاری به تسبیحش زبانی‌ست



حکایت

یکی را از ملوک مدّت عمر سپری شد. قائم مقامی نداشت. وصیّت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید، تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند. اتفاقاً اول کسی که درآمد گدایی بود. همه عمر لقمه اندوخته و رقعۀ دوخته. ارکان دولت و اعیان حضرت وصیّت ملک به جای آوردند و تسلیم مفاتیح قِلاع و خزاین بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بیچانیدند و ملوک از هر طرف به منازعت خاستن گرفتند و به مقاومت لشکر آراستن. فی الجمله سپاه و رعیت به هم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او به در رفت. درویش از این واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش. گفت منتّ خدای را عزّ و جلّ که گلت از خار برآمد و خار از پای به در آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی. *إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا.*

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده

درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست. آن گه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی.

اگر دنیا نباشد دردمندیم

وگر باشد به مهرش پایبندیم

حجایی زین درون آشوبتر نیست

که رنج خاطر است ار هست و گر نیست

مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر به دامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری



حکایت

ابو هريره رضى الله عنه هر روز صبح به خدمت مصطفى صلى الله عليه
آمدی. گفت یا اباهريره زرنی غبّا تزدد حبّاً: هر روز میا تا محبت زیادت
شود.

صاحب‌دلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب است، نشنیده‌ایم که کس او
را دوست گرفته است و عشق آورده. گفت برای آنکه هر روز می‌توان
دید، مگر در زمستان که محبوب است و محبوب.

به دیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندان که گویند بس
اگر خویشان را ملامت کنی
ملامت نباید شنیدت ز کس



حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت و بی اختیار از او صادر شد. گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم، اختیاری نبود و بزهی بر من نوشتند و راحتی به وجود من رسید، شما هم به کرم معذور دارید.

شکم زندان باد است ای خردمند
 ندارد هیچ عاقل باد در بند
 چو باد اندر شکم پیچد فروهل
 که باد اندر شکم بار است بر دل

حریف ترشروی ناسازگار
 چو خواهد شدن دست پیشش مدار



حکایت

از صحبت یاران دمشق ملالتی پدید آمده بود. سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم. در خندق طرابلس با جهودانم به کار گل بداشتند. یکی از رؤسای حلب که سابقه‌ای میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالت است؟ گفتم چه گویم:

همی‌گریختم از مردمان به کوه و به دشت
که از خدای نبودم به آدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت
که در طویله نامردمم ببايد ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان

به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و به ده دینار از قیدم خلاص کرد و با خود به حلب برد و دختری که داشت به نکاح من درآورد، به کابین صد دینار. مدتی برآمد، بدخوی ستیزه‌روی نافرمان بود. زبان‌درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن.

زن بد در سرای مرد نکو

هم در این عالم است دوزخ او

زینهار از قرین بد زینهار

وَ قِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ

باری زبان تعنت دراز کرده همی‌گفت تو آن نیستی که پدر من تو را از فرنگ باز خرید؟ گفتم بلی من آنم که به ده دینار از قید فرنگم باز

خرید و به صد دینار به دست تو گرفتار کرد.
شنیدم گوسپندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد در حلقش بنالید
روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی



حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیز چگونه می‌گذرد؟ گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات. ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت، فرمود تا وجه کفاف وی معین دارند و بار عیال از دل او برخیزد.

ای گرفتار پای‌بند عیال
دیگر آسودگی مبنده خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق می‌سازم
که به شب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم
چه خورد بامداد فرزندم



حکایت

یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی. پادشاهی به حکم زیارت به نزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی، به شهر اندر برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت از این به دست دهد و دیگران هم به برکت انفاس شما مستفید گردند و به صلاح اعمال شما اقتدا کنند. زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت. یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی به شهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی. پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد، اختیار باقی ست. آورده‌اند که عابد به شهر اندر آمد و بستان‌سرای خاص ملک را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان‌آسای.

گل سرخش چو عارض خوبان
سنبش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز

وَ أَفَانِينَ عَلِيهَا جُلنار
عُلقت بِالشجر الأَخضر نار
ملک در حال کنیزکی خوبروی پیش فرستاد.
از این مه‌پاره‌ای عابدفریبی
ملائک صورتی طاووس‌زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی



همچنین در عقبش غلامی بدیع‌الجمال لطیف‌الاعتدال:

هَلْکَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطْشاً

وَ هُوَ سَاقِ یَرِی وَ لَا یَسْقِی

دیده از دیدنش نگشتی سیر

همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته‌انده زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک.

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی

فی‌الجمله دولت وقت مجموع به روز زوال آمد چنان که شاعر گوید:

هر که هست از فقیه و پیر و میرید

وز زبان‌آوران بساک‌نفس

چون به دنیای دون فرود آید

به غسل دربماند پسای مگس

بار دیگر ملک به دیدن او رغبت کرد. عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری‌پیکر به مروحه طاووسی بالای سر ایستاده. بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند، تا ملک به انجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست دارم، در جهان کس ندارد: یکی علما و دیگر زهاد را. وزیر فیلسوف جهان‌نیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند، شرط دوستی آن است که با هر دو طایفه نکویی کنی: عالمان را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند.

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت پاکیزه خوی را
نان رباط و لقمه در یوزه گو مباش

تا مرا هست و دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید



حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد. گفت اگر این حالت به مراد من برآید، چندین درم دهم زاهدان را. چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت، وفای نذرش به وجود شرط لازم آمد. یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا صرف کند بر زاهدان. گویند غلامی عاقل هشیار بود، همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندان که گردیدم نیافتم. گفت این چه حکایت است؟ آنچه من دانم، در این ملک چهارصد زاهد است. گفت ای خداوند جهان آن که زاهد است نمی‌ستاند و آن که می‌ستاند زاهد نیست. ملک خندید و ندیمان را گفت چندان که مرا در حق خداپرستان ارادت است و اقرار، مرا این شوخ‌دیده را عداوت است و انکار. حق به جانب اوست.

زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر از او یکی به دست آر



حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه گویی در نان وقف؟ گفت اگر نان از
بهر جمعیت خاطر می‌ستاند حلال است و اگر جمع از بهر نان می‌نشیند
حرام.

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند
صاحب‌دلان نه کنج عبادت برای نان



حکایت

درویشی به مقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم‌النفس بود. طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند. درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده. یکی از آن میان به طریق ظرافت گفت تو را هم چیزی بیاید گفت، گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام، به یک بیت از من قناعت کنید. همگنان به رغبت گفتند بگوی، گفت:

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان

همچون عزم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند. صاحب دعوت

گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارم کوفتهٔ بریان می‌سازند.

درویش سر برآورد و گفت:

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش

گرسنه را نان تهی کوفته است



حکایت

مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلاق به رنج اندرم، از بس که به زیارت
من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می‌باشد. گفت هرچه
درویشانند مرا ایشان را وامی بده و آنچه توانگراند از ایشان چیزی
بخواه، که دیگر یکی گرد تو نگردند.

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین



حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر
نمی‌کند به حکم آنکه نمی‌بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار.

ترک دنیا به مردم آموزند
خویشان سیم و غله اندوزند
عالی را که گفت باشد و بس
هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آن کس بود که بد نکند
نه بگوید به خلق و خود نکند

أتأمرون الناس بالبرّ و تنسون انفسکم؟

عالم که کامرانی و تن‌پروری کند

او خویشان گم است که را رهبری کند

پدر گفت ای پسر به مجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان
بگردانیدن و علما را به ضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از
فواید علم محروم ماندن. همچو نابینایی که شبی در و حل افتاده بود و
می‌گفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید. زنی فارجه
بشنید و گفت تو که چراغ نبینی به چراغ چه بینی؟ همچنین مجلس و عظ
چو کلبه بزاز است. آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادت
نیاری سعادت نبوی.

گفت عالم به گوش جان بشنو

ور نماند به گفتنش کردار

باطل است آنچه مدعی گوید

خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نوشته است پند بر دیوار
صاحب‌دلی به مدرسه آمد ز خاتقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش به در می‌برد ز موج
وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را



حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته. عابدی
بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقیح او نظر کرد. جوان از خواب
مستی سر برآورد و گفت: اذا مَرَّوا بِاللغوِ مَرَّوا كِرَاما.
إذا رأيت أئماً كن ساترا و حلماً
یا من تُقبح امری لم لاتمّر کریماً

متاب ای پارسا روی از گنهکار
به بخشاینده در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم به کردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن



حکایت

طایفه رندان به خلاف درویشی به در آمدند و سخنان ناسزا گفتند و
بزدند و برنجانیدند. شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین
حالی رفت. گفت ای فرزند خرقة درویشان جامه رضاست هر که در
این کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعی ست و خرقة بر او حرام.

دربای فراوان نشود تیره به سنگ
عارف که برنجد تنگ آب است هنوز

گر گزندت رسد تحمل کن
که به عفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو خاک خواهی شد
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی



حکایت

این حکایت شنو که در بغداد
 رایت و پرده را خلاف افتاد
 رایت از گرد راه و رنج رکاب
 گفت با پرده از طریق عتاب
 من و تو هر دو خواجه تاشانیم
 بسنده بارگاه سلطانیم
 من ز خدمت دمی نیاسودم
 گاه و بیگاه در سفر بودم
 تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار
 نه بیابان و باد و گرد و غبار
 قدم من به سعی پیشتر است
 پس چرا عزت تو بیشتر است
 تو بر بندگان مهرویی
 با غلامان یاسمن بویی
 من فتاده به دست شاگردان
 به سفر پایبند و سرگردان
 گفت من سر بر آستان دارم
 نه چو تو سر بر آسمان دارم
 هر که بیهوده گردن افرازد
 خویشان را به گردن اندازد



حکایت

یکی از صاحب‌دلان زورآزمایی را دید به هم برآمده و کف بر دماغ انداخته. گفت این را چه حالت است؟ گفتند فلان دشنام دادش. گفت این فرومایه هزار من سنگ برمی‌دارد و طاقت سخنی نمی‌آرد؟ لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذاو

- عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
- گرت از دست برآید دهنی شیرین کن.
- مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر درد پیشانی پیل
 نه مرد است آن که در وی مردمی نیست
 بـنی آدم سرشت از خاک دارد
 اگر خاکی نباشد آدمی نیست



حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا، گفت کمینه آنکه مراد خاطر
یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته‌اند برادر که دو بند
خویش است نه برادر و نه خویش است.

همره اگر شتاب کند در سفر تو بیست
دل در کسی مبنده که دل‌بسته تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رَجِم بهتر از مودتِ قُرَبی
یاد دارم که مدعی در این بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته
حق تعالی در کتاب مجید از قطع رَجِم نهی کرده است و به مودت
ذی‌القربی فرموده و اینکه تو گفتی مناقض آن است، گفتم غلط کردی که
موافق قرآن است: وَاِنْ جَاهِدَاكَ عَلٰى اَنْ تُشْرِكَ بِيْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ
فَلَا تُطْعِمَا.

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد



حکایت

پیرمردی لطیف در بغداد
 دخترک را به کفشدوزی داد
 مردک سنگدل چنان بگزید
 لب دختر که خون از او بچکید
 بامدادان پدر چنان دیدش
 پیش داماد رفت و پرسیدش
 کای فرومایه این چه دندان است
 چند خایی لبش نه انبان است
 به مزاحت نگفتم این گفتار
 هزل بگذار و جد از او بردار
 خوی بد در طبیعتی که نشست
 ندهد جز به وقت مرگ از دست



حکایت

آورده‌اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت، به جای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت، کسی در مناکحت او رغبت نمی‌نمود.

زشت باشد دبیق و دیبا

که بود بر عروسِ نازیبا ،

فی‌الجمله به حکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری بیستند. آورده‌اند که حکیمی در آن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیده‌نایینا روشن همی‌کرد. فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد.

شوی زن زشت‌روی نایینا به



حکایت

پادشاهی به دیده استحقار در طایفه درویشان نظر کرد. یکی زان میان په فراست به جای آورد و گفتمای ملک! ما در این دنیا به جیش از تو کمترین و به عیش خوشتر و به مرگ برابر و به قیامت بهتر.

اگر کشور خدای کامران است
وگر درویش حاجتمند نان است
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بریست خواهی
گدایی بهتر است از پادشاهی
ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده
و نفس مرده.

نه آن که بر در دعوی نشیند از خلق
وگر خلاف کنندش به جنگ برخیزد
اگر ز کوه فروغلتد آسیا سنگی
نه عارف است که از راه سنگ برخیزد
طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و
قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل. هر که بدین صفتها که گفتم
موصوف است به حقیقت درویش است، وگر در قباست. اما هرزه گردی
بی نماز هواپرست هوس باز که روزها به شب آرد در بند شهوت و شبها
روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر
زبان آید رند است، وگر در عباس است.

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری
پردۀ هفت رنگ در مگذار
تو که در خانه بوریا داری



حکایت

دیدم گل تازه چند دسته

بر گنبدی از گیاه رسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز

تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش

صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم

آخر نه گیاه باغ اویم

من بنده حضرت کریم

پسرورده نعمت قدیم

گر بی همزم وگر هنرمند

لطف است امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم

سرمایه طاعتی ندارم

او چاره کار بنده داند

چون هیچ وسیلتش نماند

رسم است که مالکان تحریر

آزاد کنند بنده پیر

ای بار خدای عالم آرای

بر بنده پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبه رضا گیر

ای مرد خدا در خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد

زین در که دری دگر بیابد

✽

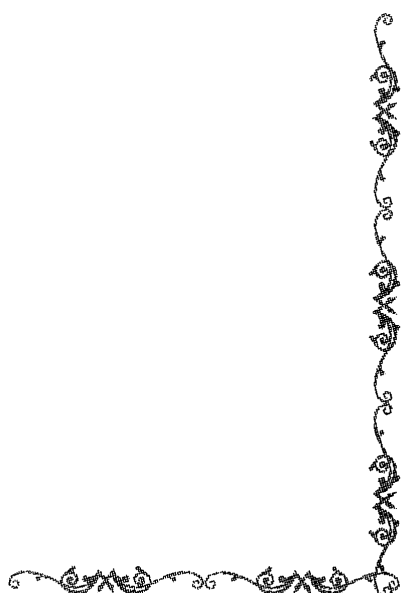
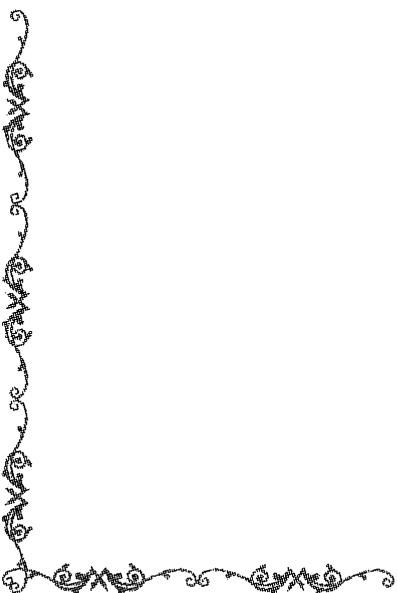
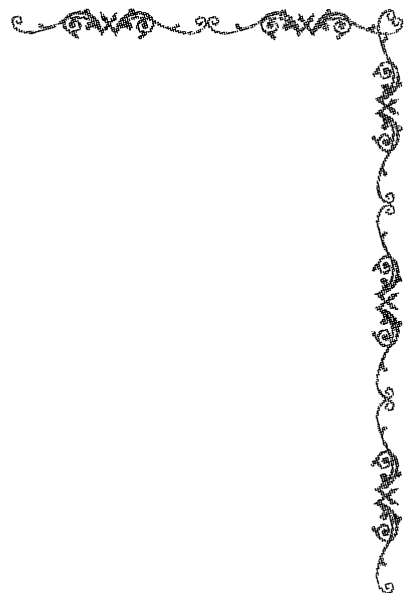
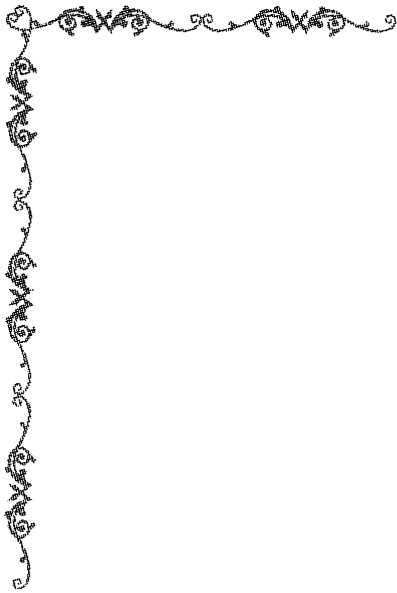
حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آن که
را سخاوت است به شجاعت حاجت نیست.
نماند حاتم طایی ولیک تا به ابد
بماند نام بلندش به نیکویی مشهور
زکات مال به در کن که فضلۀ رز را
چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

نیشته است بر گور بهرام گور
که دست گرم به ز بازوی زور



باب سوم
در فضیلت قناعت



حکایت

خواهنده مغربی در صف بزّازان حلب می‌گفت ای خداوندان نعمت! اگر
شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی.

ای قناعت توانگرم گردان

که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیارِ لقمان است

هر که را صبر نیست حکمت نیست



حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند. یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت. عاقبت الامر آن یکی علامهٔ عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد. پس این توانگر به چشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من به سلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بمانده است. گفت ای برادر شکر نعمت باری عزّ اسمه همچنان افزونتر است بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم، و تو را میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر.

من آن مورم که در پایم بمالند

نه زنبورم که از دستم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گزارم

که زور مردم آزاری ندارم



حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و رقعہ بر خرقة
 همی دُوخت و تسکین خاطر مسکین را همی گفت:
 به نان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلچ
 که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی
 عمیم. میان به خدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته. اگر بر صورت
 حال تو چنان که هست وقوف یابد، پاس خاطر عزیزان داشتن منت
 دارد و غنیمت شمارد. گفت خاموش که در پسی مردن به که حاجت
 پیش کسی بردن.

هم رقعہ دوختن به و الزام کنج صبر
 کز بهر جامه رقعہ بر خواجگان نبشت
 حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
 رفتن به پایمردی همسایه در بهشت



حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق به خدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد. سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی درنخواست. پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مر این بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و در این مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است به جای آورد. رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقتی ست که تا اشتها غالب نشود، نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند. حکیم گفت این است موجب تندرستی. زمین ببوسید و برفت.

سخن آن‌گه کند حکیم آغاز
یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش به جان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار



حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت است. گفت این قدر چه قوت دهد؟ گفت هَذَا الْمِقْدَارِ يَحْمِلُكَ وَ مَا زَادَ عَلَي ذَلِكْ فَأَنْتَ حَامِلُهُ. یعنی این قدر تو را بر پای همی دارد و هرچه بر این زیادت کنی تو حامل آنی.

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است



حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند. یکی ضعیف بود که هر به دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی. اتفاقاً بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند. هر دو را به خانه‌ای کردند و در به گل برآوردند. بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند، در را گشادند. قوی را دیدند مرده و ضعیف جان به سلامت برده. مردم در این عجب ماندند. حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیارخوار بوده است، طاقت بینوایی نیاورد، به سختی هلاک شد. وین دگر خویشان دار بوده است، لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و به سلامت بماند.

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد



حکایت

یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند. گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد. نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند به سیری مردن به که گرسنگی بردن؟ گفت اندازه نگه دار. کلوا و اشربوا و لا تسرفوا.

نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید

با آنکه در وجودِ طعام است عیش نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گُلشکر خوری به تکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گُلشکر بود
رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ گفت آن که دلم چیزی
نخواهد.

معدۀ چو کج گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست



حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط. هر روز مطالبت کردی و سخنان با خشونت گفتی. اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود. صاحب‌دلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن به طعام آسانتر است که بقال را به درم.

ترک احسان خواجه اولی‌تر

کاحتمال جفای بوآبان

به تمنای گوشت مردن به

که تقاضای زشت قصابان



حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحی هول رسید. کسی گفت فلان
بازرگان نوشدارو دارد. اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد. گویند آن
بازرگان به بخل معروف بود.

گر به جای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر خواهم دارو دهد یا ندهد و گر دهد، منفعت کند یا
نکند. باری خواستن از او زهر کشنده است.

هرچه از دونان به منت خواستی

در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته اند آب حیات اگر فروشند فی‌المثل به آبروی، دانا نخرد

که مردن به علت به از زندگانی به مذلت.

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی

بسه از شیرینی از دست ترشروی



حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک. یکی را از بزرگان که در او معتقد بود بگفت. روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد.

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
 مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی
 به حاجتی که روی تازه روی و خندان رو
 فرو نبندد کار گشاده پیشانی
 آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم.
 دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت:
 بِئْسَ الْمُطَاعِمِ حِينَ الدُّلِّ يَكْسِبُهَا
 القدر مُنتصب و القدرُ مَخْفُوض
 نامم افزود و آبرویم کاست
 بینوایی به از مذلت خواست



حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد. کسی گفت فلان نعمتی دارد بی قیاس، اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد. گفت من او را ندانم، گفت مَنّت رهبری کنم. دستش گرفت تا به منزل آن شخص درآورد. یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته. برگشت و سخن نگفت. کسی گفتش چه کردی، گفت عطای او را به لقای او بخشیدم.

مهر حاجت به نزدیک ترشروی
 که از خوی بدش فرسوده گردی
 اگر گویی غم دل با کسی گوی
 که از رویش به نقد آسوده گردی



حکایت

خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود.
درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته.

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور

که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش

عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود

که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب

است خاصه در حضرت بزرگان و به طریق اهمال از آن درگذشتن هم

نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند بر این دو بیت اقتصار کنیم

که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودار خرواری:

گر تتر بکشد این مخنث را

تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغدادش

آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی، در این سال نعمتی

بیکران داشت. تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی.

گروهی درویشان از جور فاقه به طاقت رسیده بودند، آهنگ دعوت او

کردند و مشاورت به من آوردند. سر از موافقت باز زدم و گفتم:

نخورد شیر نیم‌خوردهٔ سگ

ور بمیرد به سختی اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود به نعمت و ملک
بی هنر را به هیچ کس م شمار
پر نیان و نسیج بر نااهل
لاجورد و طلاست بر دیوار



حکایت

حاتم طایی را گفتند از تو بزرگ‌همت‌تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟
گفت بلی. روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را. پس به
گوشهٔ صحرائی به حاجتی برون رفته بودم. خارکنی را دیدم پشته فراهم
آورده. گفتمش به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد
آمده‌اند؟ گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد
مَنْت حاتم طایی نبرد
من او را به همت و جوانمردی از خود برتر دیدم.



حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی به ریگ اندر شده. گفت ای موسی دعا کن تا خدا عزّ و جلّ مرا کفافی دهد که از بیطاقتی به جان آمدم. موسی دعا کرد و برفت. پس از چند روز که باز آمد از مناجات، مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده. گفت این چه حالت است؟ گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون به قصاص فرموده‌اند و لطیفان گفته‌اند:

گربه مسکین اگر پر داشتی

تخم گنجشک از جهان برداشتی

عاجز باشد که دست قوّت یابد

برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلَوْ بَسَطَ اللَّهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ. موسی علیه السلام به

حکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار.

مَا ذَا أَخَاضَكَ يَا مَغْرُورٍ فِي الْخَطَرِ

حَتَّى هَلَكَتَ فَلَيْتَ الثَّمَلُ لَمْ يَطْرُقْ

بنده چو جاه آمد و سیم و زرش

سیلی خواهد به ضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون چه گفت

مور همان به که نباشد پرش

پدر را غسل بسیار است ولی پسر گرمی دار است.

آن کس که توانگرت نمی‌گرداند

او مصلحت تو از تو بهتر داند



حکایت

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی
در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده و دل بر
هلاک نهاده که همی ناگاه کیسه‌ای یافتم پر مروارید. هرگز آن ذوق
و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است، باز آن تلخی و
نومیدی که معلوم کردم که مروارید است.

در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای
بر کمر بند او چه زر چه خزف



حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می‌گفت:

یا لیت قبلَ مَنیتِ یوماً أفوزُ بِمَنیةِ
نَهراً تُلاطِمُ رُکبِتی وَاظِلُّ أَملاءَ قِربِتی



حکایت

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش به آخر آمده و درمی چند بر میان داشت. بسیاری بگردید و ره به جایی نبرد پس به سختی هلاک شد. طایفه‌ای برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته:

گر همه زرّ جعفری دارد
مرد بی توشه برنگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقره خام



حکایت

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده،
مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم. به
جامع کوفه درآمدم دلتنگ، یکی را دیدم که پای نداشت. سپاس نعمت
حق به جای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم.

مرغ بریان به چشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوان است
و آن که را دستگاه و قوت نیست
شلغم پخته مرغ بریان است



حکایت

یکی از ملوک با تئی چند خاصان در شکارگاهی به زمستان از عمارت دور افتادند تا شب درآمد. خانه دهقانی دیدند. ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد. یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نیست به خانه دهقانی التجا کردن. هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم. دهقان را خبر شد، ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان نازل نشدی، ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد. سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه به منزل او نقل کردند. بامدادانش خلعت و نعمت فرمود. شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و می گفت:

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
 از التفات به مهمانسرای دهقانی
 کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسید
 که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی



حکایت

گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود. یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست. اگر به برخی از آن دستگیری کنی، چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته. گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت به مال چون من گدایی آلوده کردن که جو به گدایی فراهم آورده‌ام. گفت غم نیست که به کافر می‌دهم. *الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ*.

گر آب چاه نصرانی نه پاک است

جهود مرده می‌شویی چه پاک است

قالوا عَجِبُ الْكَلِيسِ لَيْسَ بِطَاهِرٍ

قُلْنَا نَسَدُ بِهِ سُقُوقَ الْمَبْرُزِ

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجّت آوردن گرفت و شوخ‌چشمی کردن. بفرمود تا مضمون خطاب از او به زجر و توبیخ مخلص کردند.

به لطافت چو برنیاید کار

سر به بی‌حرمتی کشد ناچار

هر که بر خویشان نبخشاید

گر نبخشد کسی بر او شاید



حکایت

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار. شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش درآورد. همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم به ترکستان و فلان بضاعت به هندوستان است و این قبالة فلان زمین است و فلان چیز را فلان زمین. گاه گفתי خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوش است. باز گفתי نه که دریای مغرب مشوش است. سعدیا سفری دیگرم در پیش است. اگر آن کرده شود، بقیت عمر خویش به گوشه‌ای بنشینم. گفتم آن کدام سفر است؟ گفت گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی به روم آرم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه حلبی به یمن و بردیمانی به پارس. و زان پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم. انصاف از این ماخولیا چندان فروگفت که بیش طاقت گفتنش نماند. گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده‌ای گفتم:

آن شنیدستی که در اقصای غور
 با رسالاری بیفتاد از ستور
 گفت چشم تنگ دنیا دوست را
 یا قناعت پر کند یا خاک گور



حکایت

مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طایی در کرم. ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خستت نفس جبلی در وی همچنان متمکن، تا به جایی که نانی به جانی از دست ندادی و گربه بوهریه را به لقمه‌ای ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی. فی‌الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سرگشاده.

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی

مرغ از پس نان خوردن او ریزه‌نچیدی

شنیدم که به دریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر، حتی إذا ادركه الغرق، بادی مخالف کشتی برآمد.

با طبع ملولت چه کند هر که نسازد

شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی‌فایده خواندن گرفت. و إذا ركبوا فی

الفلک دَعَوْا الله مخلصين له الدين.

دست تضرع چه سود بنده محتاج را

وقت دعا بر خدای وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتى برسان

خویشتن هم تمّعی برگیر

وآن‌گه این خانه کز تو خواهد ماند

خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت. به بقیّت مال او توانگر

شدند و جامه‌های کهن به مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند. هم

در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان غلامی در پی دوان.

وه که گر مرده باز گردیدی
به میان قبیله و پیوند
ردّ میراث سخت تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند
به سابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم:
بخور ای نیک سیرت سره مرد
کان نگو نبخت گرد کرد و نخورد



حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی به دام اندر افتاد. طاقت حفظ آن نداشت، ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت. شد غلامی که آب جوی آرد جوی آب آمد و غلام ببرد دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن. گفت ای برادران چه توان کردن؟ مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود. صیاد بی‌روزی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل بر خشک نمیرد.



حکایت

دست و پا بریده‌ای هزارپایی بکشت. صاحب‌دلی بر او گذر کرد و گفت
سبحان‌الله با هزارپای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی‌دست و
پایی گریختن نتوانست.

چو آید ز بی دشمنِ جان‌ستان
ببندد اجل پای اسبِ دوان
در آن دم که دشمنِ پیایی رسید
کمان کیانی نشاید کشید



حکایت

ابلهی را دیدم سَمین. خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی
مصری بر سر. کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای مُعَلَم بر
این حیوان لایَعَلَم؟ گفتم:

قَدْ شَابَهُ بِالْوَرَى حِمَارٌ
عَجَلًا جَسَدًا لَهُ خَوَارٌ

یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا.

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال جز خورش



حکایت

دزدی گدایی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر
لئیم دراز می‌کنی؟ گفت:

دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند به دانگی و نیم



حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف به فغان آمده و حلق فراخ
از دست تنگ به جان رسیده. شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست
که عزم سفر دارم، مگر به قوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم.
فضل و هنر ضایع است تا نمایند

عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر به در کن و پای قناعت در دامن
سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه به کوشیدن است، چاره کم
جوشیدن است.

کس نتواند گرفت دامن دولت به زور

کوشش بی فایده است و همه بر ابروی کور

اگر به هر سر مویبت صد خرد باشد

خرد به کار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جرّ
منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرّج بلدان و مجاورت خلّان و
تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت
روزگاران چنان که سالکان طریقت گفته اند:

تا به دگان و خانه در گروی

هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرّج کن

پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفתי بی شمار است ولیکن

مسلم پنج طایفه راست: نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و
مکنت، غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابک. هر روز
به شهری و هر شب به مقامی و هر دم به تفرّجگاهی از نعیم دنیا
متمتع.

منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
و آن را که بر مراد جهان نیست دستری
در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت
دوم عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا
که رود به خدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند.
وجود مردم دانا مثال زرّ طلّیست
که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده نادان به شهر و ماند
که در دیار غریبش به هیچ نستانند
سیم خوبرویی که درون صاحب‌دلان به مخالفت او میل کند که
بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم
دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جای
غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند.

شاهد آنجا که رود حرمت و عزّت بیند
ور برانند به قهرش پدر و مادر و خویش
پر طاووس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چون در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهر است گو صدفش در جهان مباش
 دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود
 چهارم خوش آوازی که به حنجرهٔ داوودی آب از جریان و مرغ از
 طیران باز دارد، پس به وسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و
 ارباب معنی به منادمت او رغبت نمایند و به انواع خدمت کنند.

سَمِعِي إِلَى حُسْنِ الْأَغَانِي
 مَن ذَا الَّذِي جَسَّ الْمَثَانِي

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
 به گوش حریفان مست صبح
 به از روی زیباست آواز خوش
 که آن حظّ نفس است و این قوت روح
 یا کمینه پیشه‌وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از
 بهر نان ریخته نگردد چنان که خردمندان گفته‌اند:

گر به غریبی رود از شهر خویش
 سختی و محنت نبرد پینه‌دوز

و ربه خرابی فتد از مملکت

گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت
 خاطر است و داعیهٔ طیب عیش و آنکه از این جمله بی‌بهره است، به
 خیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود.

هر آن که گردش گیتی به کین او برخاست

به غیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همی بردش تا به سوی دانهٔ دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم که گفته‌اند
 رزق اگرچه مقسوم است به اسباب حصول تعلق شرط است و بلا

اگرچه مقدور، از ابواب دخول آن احتراز واجب.

رزق اگر چند بی‌گمان برسد

شرط عقل است جُستن از درها

ورچه کس بی‌اجل نخواهد مرد

تو مرو در دهان اژدرها -

در این صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم

پس مصلحت آن است ای پدر که سفر کنم کز این بیش طاقت بینوایی

نمی‌آرم.

چون مرد درفتاد ز جای و مقام خویش

دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری به سرایسی همی‌روند

درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود

همی‌گفت:

هنرور چو بختش نباشد به کام

به جایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسد به کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ

همی‌آمد و خروش به فرسنگ می‌رفت.

سهمگن آبی که مرغابی در او ایمن نبود

کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک به قراضه‌ای در معبر نشسته و

رخت سفر بسته. جوان را دست عطا بسته بود، زبان ثنا برگشود.

چندان که زاری کرد یاری نکردند. ملاح بی‌مروت به خنده برگردید و

گفت:

زر نداری نتوان رفت به زور از در یار

زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح به هم برآمد. خواست که از او انتقام کشد،

کشتی رفته بود. آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده دارم قناعت کنی دریغ نیست. ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید.

بدوزد شره دیده هوشمند

درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندان که ریش و گریبان به دست جوان افتاد به خود درکشید و بی محابا کوفتن گرفت. یارش از کشتی به در آمد تا پستی کند، همچنین درشتی دید و پشت بداد. جزاین چاره نداشتند که با او به مصالحت گرایند و به اجرت مسامحت نمایند. کلّ مُدَاراة صدقة.

چو پرخاش بینی تحمل بیار

که سهلی ببندد در کارزار

به شیرین زبانی و لطف و خوشی

توانی که پیلی به مویی کشی

به عذر ماضی در قدمش فتادند و بوسه چندی به نفاق بر سر و چشمش دادند. پس به کشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند به ستونی از عمارت یونان در آب ایستاده. ملاح گفت کشتی را خلل هست، یکی از شما که دلاورتر است باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم. جوان به غرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته اند هر که رارنجی به دل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت به در آید و آزار در دل بماند.

چه خوش گفت بگتاش با خیل تاش

چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگدل گردی

چون ز دستت دلی به تنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن

که بود کز حصار سنگ آید

چندان که مقود کشتی به ساعد برپیچید و بالای ستون رفت، ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند. بیچاره متحیر بماند. روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید. سیم خوابش گریبان گرفت و به آب انداخت. بعد شبانروزی دگر بر کنار افتاد، از حیاتش رمقی مانده. برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن، تا اندکی قوت یافت. سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت به سر چاهی رسید، قومی بر او گرد آمده و شربتی آب به پیشیزی همی آشامیدند. جوان را پیشیزی نبود. طلب کرد و بیچارگی نمود، رحمت نیاوردند. دست تعدی دراز کرد، میسر نشد. به ضرورت تنی چند را فرو کوفت، مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد.

پشه چو پر شد بزند پیل را

با همه تندى و صلابت که اوست

مورچگان را چو بود اتفاق

شیر ژیان را بدرانند پوست

به حکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت. شبانگه برسیدند به مقامی که از دزدان پر خطر بود. کاروانیان را دید لرزه بر اندام او افتاده و دل بر هلاک نهاده. گفت اندیشه مدارید که یکی منم در این میان که به تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند. این بگفت و مردم کاروان را به لاف او دل قوی گشت و به صحبتش شادمانی کردند و به زاد و آبش دستگیری واجب دانستند. جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته. لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارمید و بخفت. پیرمردی جهان‌دیده در آن میان بود. گفت ای یاران من از این بدرقه شما اندیشناکم، نه چندان که از دزدان؛ چنان که حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و به شب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمی‌برد. یکی را از دوستان پیش خود آورد تا وحشت تنهایی به دیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود.

چندان که بر درمهاش اطلاع یافت، ببرد و بخورد و سفر کرد. بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان. گفتند حال چیست؟ مگر آن درمهای تو را دزد برد؟ گفت لا والله، بدرقه برد.

هرگز این ز مار ننشستم
که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است
که نماید به چشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد که به عیاری در میان ما تعبیه شده است تا به وقت فرصت یاران را خبر کند. مصلحت آن بینم که مر او را خفته بمانیم و برانیم. جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند. آن گه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت. سر برآورد و کاروان رفته دید. بیچاره بسی بگردید و ره به جایی نبرد. تشنه و بینوار روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت:

مَنْ ذَا يُجِدُّنِي وَ زَمَّ الْعَيْسُ
ما للغریب سوی الغریب انیس
درشتی کند با غریبان کسی
که نابوده باشد به غربت بسی

مسکین در این سخن بود که پادشه پسری به صید از لشکریان دور افتاده بود. بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیئتش نگه می کرد، صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان. پرسید از کجایی و بدین جایگه چون افتادی؟ برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد. ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد، خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا به شهر خویش آمد. پدر به دیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت. شبانگه ز آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می گفت. پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن

که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیریه شکسته؟

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور

جوی زر بهتر از پسنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج پرنداری و تا جان در

خطر نهدی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری.

نبینی به اندک مایه رنجی که بر دم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که

خوردم چه مایه عسل آوردم؟

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد

در طلب کاهلی نشاید کرد

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ

هرگز نکند دُرّ گرانمایه به چنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست، لاجرم تحمل بار گران همی کند.

چه خورد شیر شَرزه در بُنِ غار

باز افتاده را چه قوت بود

تا تو در خانه صید خواهی کرد

دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر تو را در این نوبت فلک یآوری کرد و اقبال

رهبری که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشاید و کسر حالت را

به تفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد،

زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد و لغ نگر دی.

صیاد نه هر بار شگالی ببرد

افتد که یکی روز پلنگش بخورد

چنان که یکی را از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری بود.

باری به حکم تفرّج با تنی چند خاصان به مصلاّی شیراز برون رفت.

فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه

انگشتری بگذراند، خاتم او را باشد. اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در

خدمت او بودند جمله خطا کردند، مگر کودکی بر بام رباطی که به
 بازیچه تیر از هر طرفی می انداخت. باد صبا تیر او را به حلقه انگشتری
 در بگذرانید و خلعت و نعمت یافت و خاتم به وی ارزانی داشتند. پسر
 تیر و کمان را بسوخت. گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر
 جای ماند.

گه بود کز حکیم روشن رأی
 بر نیاید درست تدبیری
 گاه باشد که کودکی نساها
 به غلط بر هدف زند تیری



حکایت

درویشی را شنیدم که به غاری در نشسته بود و در به روی از جهانیان
بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده.

هر که بر خود در سؤال گشاد

تا ببرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن

گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع به کرم اخلاق مردان
چنین است که به نمک با ما موافقت کنند. شیخ رضا داد، به حکم آنکه
اجابت دعوت سنت است. دیگر روز ملک به عذر قدومش رفت. عابد
از جای برجست و در کنارش گرفت و تَلَطَّف کرد و ثنا گفت. چو
غایب شد، یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز با
پادشه که تو کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم، گفت نشیده‌ای که
گفته‌اند:

هر که را بر سهاط بنشستی

واجب آمد به خدمتش برخاست

گوش تواند که همه عمر وی

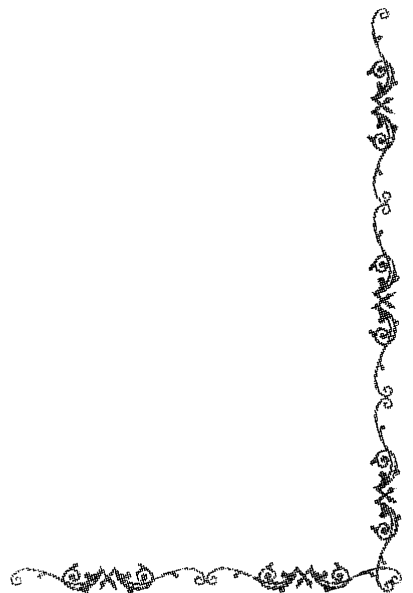
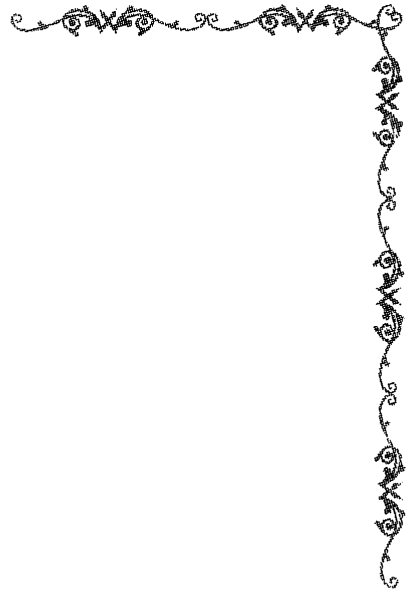
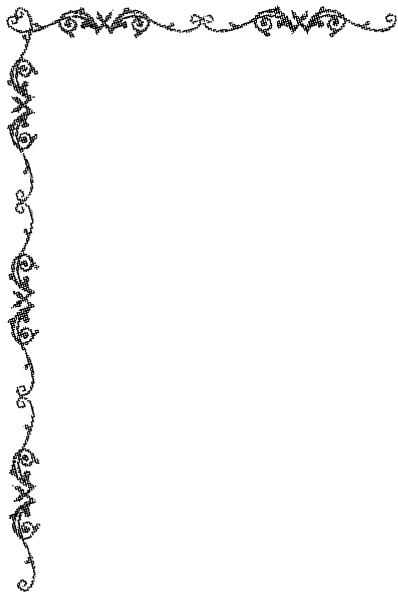
نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکبید ز تماشای باغ

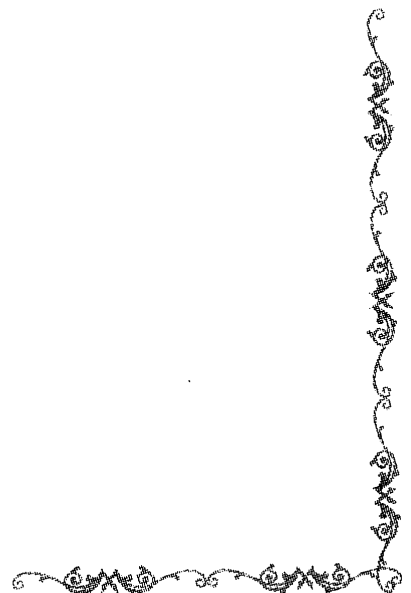
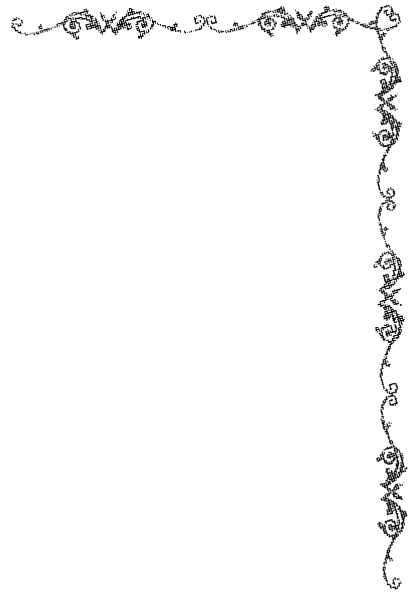
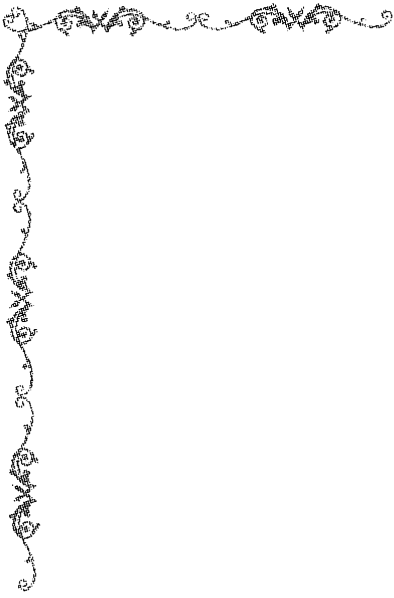
بی گل و نسرين بسر آرد دماغ

ور نبود بالش آکنده پر
خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد به هیچ





باب چهارم
در فواید خاموشی



حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم به علت آن اختیار آمده است در غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید. گفت دشمن آن به که نیکی نبیند.

و اخو العداوة لا یئیرُ بِصالح
إِلَّا وَ یَلْمِزُهُ بِکذابِ أشر

هنر به چشم عداوت بزرگتر عیب است
گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

نور گیتی فروز چشمه هور
زشت باشد به چشم موشک کور



حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی. گفت ای پدر فرمان تو راست نگویم ولکن خواهم مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست. گفت تا مصیبت دو نشود: یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه.

مگوی انده خویش با دشمنان

که لاجول گویند شادی کنان



حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر.
چندان که در محافل دانشمندان نشست، زبان سخن بیستی. باری پدرش
گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگویی، گفت ترسم که پیرسند از آنچه
ندانم و شرمساری برم.

نشیدی که صوفی‌ای می‌کوفت

زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی

که بیا نعل بر ستورم بند



حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و به حجّت با او بس نیامد، سپر بینداخت و برگشت. کسی گفتش تو را با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجّت نماند. گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود، مرا شنیدن کفر او به چه کار می آید؟

آن کس که به قرآن و خبر زو نرهی
آن است جوابش که جوابش ندهی



حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی
همی کرد. گفت اگر این نادان نبودی کار وی با نادانان بدینجا نرسیدی.

دو عاقل را نباشد کین و پیکار

نه دانایی ستیزد با سبکسار

اگر نادان به وحشت سخت گوید

خردمندش به نرمی دل بجوید

دو صاحب‌دل نگه دارند مویی

همیدون سرکشی و آزرمجویی

وگر بر هر دو جانب جاهلانند

اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشت‌خویی داد دشنام

تحمل کرد و گفت ای خوب‌فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی

که دانم عیب من چون من ندانی



حکایت

سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده‌اند به حکم آنکه بر سر جمع
سالی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی وگر همان اتفاق افتادی به عبارتی
دیگر بگفتی. وز جمله آداب ندمای ملوک یکی این است.

سخن گرچه دل‌بند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یک بار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یک بار خوردند، بس



حکایت

یکی را از حکما شنیدم که می‌گفت هرگز کسی به جهل خویش اقرار
نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان
ناتمام گفته سخن آغاز کند.

سخن را سر است ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش



حکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز تو را چه گفت در فلان مصلحت، گفت بر شما هم پوشیده نباشد. گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روان دارد. گفت به اعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید؟

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
به سرّ شاه سر خویشان نشاید باخت



حکایت

در عقد بیع سرایی مترددّ بودم. جهودی گفت آخر من از کدخدایان این محلّتم. وصف این خانه چنان که هست از من پرس، بخر که هیچ عیبی ندارد. گفتم بجز آن که تو همسایه منی.

خانه‌ای را که چون تو همسایه است

ده درم سیم بد عیار ارزد

لکن امیدوار باید بود

که پس از مرگ تو هزار ارزد



حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بر او بگفت. فرمود تا جامه از او برگنند و از ده به در کنند. مسکین برهنه به سرما همی رفت. سگان در قفای وی افتادند. خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند، در زمین یخ گرفته بود. عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند، سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته. امیر از غرغه بدید و بشنید و بخندید. گفت ای حکیم از من چیزی بخواه، گفت جامه خود می‌خواهم اگر انعام فرمایی رضینا من نوالک بالرحیل.

امیدوار بود آدمی به خیر کسان

مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را بر او رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی بر

او مزید کرد و درمی چند.



حکایت

منجمی به خانه درآمد، یکی مرد بیگانه را دید با زن او به هم نشسته.
دشنام و بسقط گفت و فتنه و آشوب خاست. صاحب‌دلی که بر این واقف
بود گفت:

تو بر اوج فلک چه دانی چیست
که ندانی که در سرایت کیست



حکایت

خطیبی کریه‌الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی. گفتی نعیب غراب‌البین در پرده الحان اوست یا آیت ان‌انکرا لاصوات در شأن او.

إذا نهق الخطیبُ ابو الفوارس

له شغب یهد اصطرخر فارس

مردم قریه به علت جاهی که داشت بلیتیش می‌کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی‌دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت، باری به پرسش آمده بودش. گفت تو را خوابی دیده‌ام خیر باد. گفتا چه دیدی گفت چنان دیدمی که تو را آواز خوش بود و مردمان از انفس تو در راحت. خطیب اندر این لختی بیندیشید و گفت این مبارک خواب است که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی. معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج. توبه کردم کز این پس خطبه نگویم مگر به آهستگی.

از صحبت دوستی برنجم

کاخلاق بدم حسن نماید

عیب هنر و کمال بیند

خارم گل و یاسمن نماید

کو دشمن شوخ‌چشم ناپاک

تا عیب مرا به من نماید



حکایت

یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ گفتی به ادایی که مستمعان را از او نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت، نمی خواستش که دل آزرده گردد. گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم. هر یکی را پنج دینار مرتب داشته‌ام، تو را ده دینار می‌دهم تا جایی دیگر روی. بر این قول اتفاق کردند و برفت. پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد. گفت ای خداوند بر من حیف کردی که به ده دینار از آن بقعه به در کردی که اینجا که رفته‌ام بیست دینارم همی دهند تا جایی دیگر روم و قبول نمی‌کنم. امیر از خنده بیخود گشت و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند.

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنان که بانگ درشت تو می‌خراشد دل



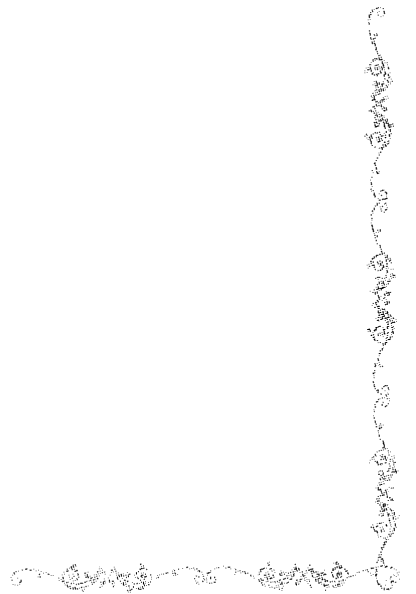
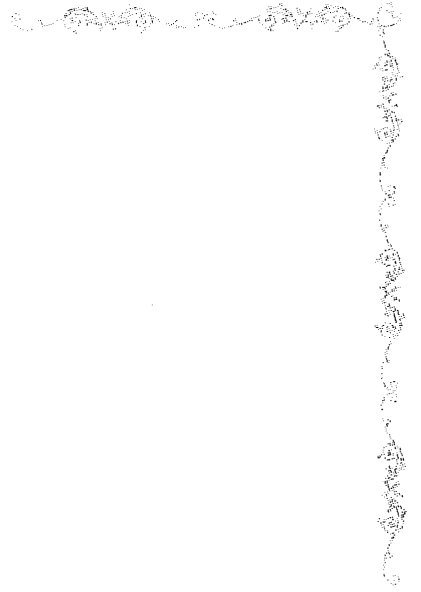
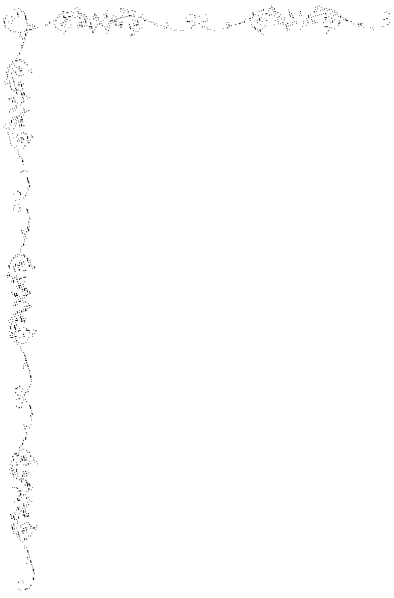
حکایت

ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند. صاحب‌دلی بر او بگذشت. گفت تو را مشاھرہ چند است، گفت هیچ. گفت پس این زحمت خود چندین چرا همی دهی. گفت از بهر خدا می‌خوانم. گفت از بهر خدا مخوان.

گر تو قرآن بر این نط خوانی
ببری رونق مسلمانی



باب پنجم
در عشق و جوانی



حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی‌اند، چگونه افتاده است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد چنان که با ایاز که حُسنی زیادتى ندارد. گفت هر چه به دل فروآید در دیده نکو نماید.

هر که سلطان مرید او باشد
 گر همه بد کند نکو باشد
 و آن که را پادشه بیندازد
 کسش از خیل خانه ننوازد
 کسی به دیدهٔ انکار اگر نگاه کند
 نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی
 و گر به چشم ارادت نگه کنی در دیو
 فرشته‌ایت نماید به چشم کَرّوبی



حکایت

گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی به سبیل موَدّت و دیانت نظری داشت. با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حُسن و شمایی که دارد، اگر زبان‌درازی و بی‌ادبی نکردی. گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد، مالک و مملوکی برخاست.

خواجه با بنده پری‌رخسار
چون درآمد به بازی و خنده
نه عجب کاو چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده



حکایت

پارسایی را دیدم به محبت شخصی گرفتار، نه طاقت صبر و نه یارای
گفتار. چندان که ملامت دیدی و غرامت کشیدی، ترک تصابی نگفتی و
گفتی:

کوته نکم ز دامن دست
ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست
هم در تو گریزم ار گریزم
باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس
غالب آمد، زمانی به فکرت فرو رفت و گفت:
هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره‌ای
اوفتاده تا گریبان در وحل



حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان کرده و مطمح نظرش جایی
خطرناک و مظنه هلاک. نه لقمه‌ای که مصور شدی که به کام آید یا
مرغی که به دام افتد.

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت
باری به نصیحتش گفتند از این خیال محال تجنب کن که خلقی هم
بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر. بنالید و گفت:

دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان به زور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست
شرط مودت نباشد به اندیشه جان، دل از مهر جانان برگرفتن.

تو که در بند خویشتن باشی
عشق‌باز دروغ‌زن باشی
گر نشاید به دوست ره بردن
شرط یاری‌ست در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم
ور نه بروم بر آستانش میرم
متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت به روزگار او، پندش دادند
و بندش نهادند و سودی نکرد.

دردا که طیب صبر می‌فرماید
وین نفس حریص را شکر می‌باید

آن شنیدی که شاهی به نهفت
 با دل از دست‌رفته‌ای می‌گفت
 تا تو را قدر خویشان باشد
 پیش چشمت چه قدر من باشد؟
 آورده‌اند که مر آن پادشاه‌زاده که مملوح نظر او بود خبر کردند که
 جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید، خوش‌طبع و شیرین‌زبان و
 سخنهای لطیف می‌گوید و نکته‌های بدیع از او می‌شنوند و چنین معلوم
 همی‌شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد. پسر دانست که دل
 آویخته‌اوست و این‌گرد بلا انگیزته‌اوست، مرکب به جانب او راند. چون
 دید که نزدیک او عزم دارد، بگریست و گفت:
 آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش
 مانا که دلش بسوخت بر کشته‌ خویش
 چندان که ملاطفت کرد و پرسیدش از کجایی و چه نامی و چه صنعت
 دانی، در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت.
 اگر خود هفت سبوع از بر بخوانی
 چو آشفتی الف ب ت ندانی
 گفتا سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقه‌ درویشانم بلکه حلقه به
 گوش ایشانم. آن‌گه به قوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت
 سر برآورد و گفت:

عجب است با وجودت که وجود من بماند
 تو به گفتن اندر آیی و مرا سخن بماند
 این بگفت و نعره‌ای زد و جان به حق تسلیم کرد.
 عجب از کشته نباشد به در خیمه‌ دوست
 عجب از زنده که چون جان به در آورد سلیم



حکایت

یکی را از متعلّمان کمال بهجتی بود و معلّم از آنجا که حسّ بشریت است،
با حسن بشره او معاملتی داشت و وقتی که به خلوتش دریافتی گفتی:

نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی روی

که یاد خویشتم در ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم

وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت آن چنان که در آداب درس من نظری می فرمایی
در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که
مرا آن پسند همی نماید، برآتم اطلاع فرمایی تا به تبدیل آن سعی کنم.
گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با توست جز
هنر نمی بینم.

چشم بداندیش که برکنده باد

عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب

دوست نبیند بجز آن یک هنر



حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد. چنان بیخود از جای برجستم
که چراغم به آستین کشته شد.

سَری طَیْف من یَجْلُو بِطَلْعَتِه الدُّجی

شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال بدیدی چراغ بکشتی به
چه معنی، گفتم به دو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر
آنکه این بیتم به خاطر بود:

چون گرانی به پیش شمع آید

خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکرخنده‌ای ست شیرین لب

آستینش بگیر و شمع بکش



حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام، گفت
مشتاقتی به که ملولی.

دیر آمدی ای نگار سرمست

زودت ندهیم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بینند

آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید، به جفا کردن آمده است؛ به حکم آنکه از

غیرت و مضادّت خالی نباشد.

اذا جِئْتَنِي فِي رَفِيقَةٍ لِتَزُورَنِي

وَإِنْ جِئْتِ فِي صَلْحٍ فَانْتِ مُحَارِبٌ

به یک نَفَس که برآمیخت یار با اغیار

بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

به خنده گفت که من شمع جمع ای سعدی

مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد



حکایت

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم. ناگاه اتفاق مغیب افتاد. پس از مدتی که باز آمد، عتاب آغاز کرد که در این مدت قاصدی نفرستادی. گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد به جمال تو روشن گردد و من محروم.

یار دیرینه مرا گو به زبان توبه مده
 که مرا توبه به شمشیر نخواهد بودن
 رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند
 باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن



حکایت

دانشمندی را دیدم به کسی مبتلا شده و رازش بر ملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی. باری به لطافتش گفتم دانم که تو را در مودت این منظور علتی و بنای محبت بر ذلتی نیست. با وجود چنین معنی، لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن. گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار. بارها در این مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهل تر آید همی که صبر از دیدن او و حکما گویند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده برگرفتن.

هر که بی او به سر نشاید برد
گر جفایی کند ببايد برد
روزی از دست گفتمش زینهار
چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر به لطفم به نزد خود خواند
ور به قهرم براند او داند



حکایت

در عنفوان جوانی چنان که افتد و دانی با شاهی سری و سَرّی داشتیم،
 به حکم آنکه خلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدرا اذا بدا.
 آن که نبات عارضش آب حیات می خورد
 در شکرش نگه کند هر که نبات می خورد
 اتفاقاً به خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم. دامن از او
 درکشیدم و مهره برچیدم و گفتم:

برو هرچه می بایدت پیش گیر

سَرّ ما نداری سر خویش گیر

شنیدمش که همی رفت و می گفت:

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد

رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر.

فَقَدْتُ زَمَانَ الْوَصْلِ وَالْمَرْءَ جَاهِل

بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

باز آئی و مرا بکش که پیشت مردن

خوشر که پس از تو زندگانی کردن

اما به شکر و منت باری پس از مدتی باز آمد. آن خلق داوودی

متغیر شده و جمال یوسفی به زبان آمده و بر سبب زرخدانش چون به

گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته. متوقع که در کنارش گیرم،

کناره گرفتم و گفتم:

آن روز که خطّ شاهدت بود

صاحبنظر از نظر براندی

امروز بیامدی به صلحش
کش فتحه و ضمّه برنشاندی

تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ مننه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصوّر کنی
پیش کسی رو که طلبکار توست
ناز بر آن کن که خریدار توست

سبزه در باغ گفته‌اند خوش است
داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاری‌ست
بس که برمی‌کنی و می‌روید

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایّام نکویی بسر آید
گر دست به جان داشتی همچو تو بر ریش
نگذاشتی تا به قیامت که برآید

سؤال کردم و گفتم جمال روی تو را
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده‌ست
جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر به ماتم حشم سیاه پوشیده‌ست



حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ما تقول فی المرء؟ گفت لا خیر فیهم
 مادامَ احدُهم لطیفاً یتخاشن فاذا خشن یتلاطف. یعنی چندان که خوب و
 لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی چون سخت و درشت شد
 چنان که به کاری نباید تَلَطَّف کند و درشتی نماند.

امرد آن‌گه که خوب و شیرین است

تلخ‌گفتار و تندخوی بود

چون به ریش آمد و به لعنت شد

مردم‌آمیز و مهرجوی بود



حکایت

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماهرویی ست در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب، چنان که عرب گوید: التمر یانع و الناطور غیر مانع. هیچ باشد که به قوت پرهیزگاری از او به سلامت بماند؟ گفت اگر از مهرویان به سلامت بماند از بدگویان نماند.

و إن سلم الانسانُ من سوءِ نفسه
فإنَّ سوءَ ظنِّ المدعی لیس یسلم

شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن



حکایت

طوطی‌ای با زاغ در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده می‌برد و می‌گفت این چه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون؟ یا غراب البین یالیت بینی و بینک بعد المشرقین.

علی الصّباح به روی تو هر که برخیزد

صبح روز سلامت بر او مسا باشد

بداختری چو تو در صحبت تو بایستی

ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد

عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی هم به جان آمده بود و ملول شده. لاحول‌کنان از گردش گیتی همی‌نالید و دستهای تغابن بر یکدگر همی‌مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون. لایق قدر من آنستی که با زاغی به دیوار باغی بر خرامان همی‌رفتمی.

پارسا را بس این قدر زندان

که بود هم‌طویله زندان

بلی تا چه کردم که روزگارم به عقوبت آن در سلک صحبت چنین ابله‌ی خودرأی ناجنس خیره‌درای به چنین بند بلا مبتلا گردانیده است؟

کس نیاید به پای دیواری

که بر آن صورت نگار کنند

گر تو را در بهشت باشد جای

دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب‌المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است، نادان را از دانا وحشت است.

زاهدی در سماع رندان بود
زان میان گفت شاهدهی بلخی
گر ملوبی ز ما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله به هم پیوسته
تو هیزم خشک در میانی رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش
چون برف نشسته‌ای و چون یخ بسته



حکایت

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده. آخر به سبب نفعی اندک، آزار خاطر من رواداشت و دوستی سپری شد و با این همه از دو طرف دلبستگی بود که شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند:

نگار من چو درآید به خنده نمکین

نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش به دستم افتادی

چو آستین کریمان به دست درویشان

طایفه درویشان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش آفرین بردند و او هم در این جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده و به خطای خویش اعتراف نموده. معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست، این بیتها فرستادم و صلح کردیم.

نه ما را در میان عهد و وفا بود

جفا کردی و بدعهدی نمودی

به یکبار از جهان دل در تو بستم

ندانستم که برگردی به زودی

هنوزت گر سر صلح است باز آی

کز آن مقبولتر باشی که بودی



حکایت

یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادرزن فرتوت به علت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او به جان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان به پرسیدن آمدندش. یکی گفتا چگونه ای در مفارقت یار عزیز، گفت نادیدن زن بر من چنان دشخوار نیست که دیدن مادرزن.

گل به تاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن
خوشر از روی دشمنان دیدن
واجب است از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید



مکات

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم به کویی و نظر با رویی. در تموزی
 که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از
 ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا به سایه دیواری کردم،
 مترقب که کسی حرّ تموز از من به بزد آبی فرو نشاند که همی ناگاه از
 ظلمت دهلیز خانه‌ای، روشنی‌ای بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از
 بیان صباحت او عاجز آید چنان که در شب تاری صبح برآید یا آب
 حیات از ظلمت به در آید. قدحی برفاب بر دست و شکر در آن ریخته
 و به عرق برآمیخته. ندانم به گلابش مطیب کرده بود یا قطره‌ای چند از
 گل رویش در آن چکیده. فی‌الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و
 بخوردم و عمر از سر گرفتم.

ظما بقلی لا یکادُ یسیغه

رَشْفُ الزُّلال و لو شربت بحورا

خرّم آن فرخنده طالع را که چشم

بر چنین روی اوفتد هر بامداد

مستِ می بیدار گردد نیمه شب

مستِ ساقی روز محشر بامداد



حکایت

سالی محمّد خوارزمشاه رحمة الله عليه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد. به جامع کاشغر درآمدم، پسری دیدم نحوی به غایت اعتدال و نهایت جمال چنان که در امثال او گویند:

معلّمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی به چنین شکل و خوی و قد و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
مقدمه نحو ز مخسری در دست داشت و همی خواند: ضرب زید عمروا
و کان المتعدی عمروا. گفتم ای پسر، خوارزم و ختا صلح کردند و زید و
عمرو را همچنان خصومت باقی است؟ بخندید و مولدم پرسید، گفتم خاک
شیراز. گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم:

بلیت بنحویّ یصول مغاضباً
علیّ کزید فی مُقابلة العمرو
علیّ جرّ ذیل لیس یرفع راسه
و هل یستقیم الرّفح من عامل الجر
لختی به اندیشه فرورفت و گفت غالب اشعار او در این زمین به زبان
پارسی است. اگر بگویی به فهم نزدیکتر باشد. کلم الناس علی قدر
عقولهم، گفتم:

طبع تو را تا هوس نحو کرد
صورت صبر از دل ما محو کرد
ای دل عشاق به دام تو صید
ما به تو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد، گفته بودندش که فلان سعدی است.
 دوان آمد و تَلَطَّف کرد و تأسف خورد که چندین مدّت چرا نگفتی منم تا
 شکر قدوم بزرگان را میان به خدمت ببستی. گفتم با وجودت ز من
 آواز نیاید که منم. گفتا چه شود گر در این خطّه چندی برآسایی تا به
 خدمت مستفید گردیم. گفتم نتوانم به حکم این حکایت:

بزرگی دیدم اندر کوهساری
 قناعت کرده از دنیا به غاری
 چرا گفتم به شهر اندر نیایی
 که باری بندی از دل برگشایی
 بگفت آنجا پررویان نغزند
 چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
 این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم.
 بوسه دادن به روی دوست چه سود
 هم در این لحظه کردنش بدرود

سبب گویی وداع بستان کرد
 روی از این نیمه سرخ و زان سو زرد

إن لم امت یومَ الوداع تأسفا
 لا تحسبونی فی المودّة منصفاً



حکایت

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود. یکی از امرای عرب مرا و را صد دینار بخشیده تا قربان کند. دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند. بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندن.

گر تضرع کنی و گر فریاد

دزد زر بازپس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیر در او نیامده. گفتم مگر معلوم تو را دزد نبرد؟ گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که به وقت مفارقت خسته دلی باشد.

نباید بستن اندر چیز و کس دل

که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب حال من است اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مؤدت تا به جایی که قبله چشم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او.

مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر

به حسن صورت او در زمی نخواهد بود

به دوستی که حرام است بعد از او صحبت

که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش به گل اجل فرورفت و دود فراق از دودمانش برآمد. روزها بر سر خاکش مجاورت کردم وز جمله که بر فراق او گفتم:

کاش کآن روز که در پای تو شد خار اجل

دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشم
 این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
 آن که قرارش نگرفتی و خواب
 تا گل و نسرين نفشاندى نخست
 گردش گیتی گل رویش بریخت
 خاربنان بر سر خاکش برست
 بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرس
 هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم.
 سود دریا نیک بودی گر نبودى بیم موج
 صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
 دوش چون طاووس می‌نازیدم اندر باغ وصل
 دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار



حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده، بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی گفت:

و ربِّ صدیق لا مَنی فی وِدادها
الم یرها یوما فیوض لی عذری

کاش کانان که عیب من جستند
رویت ای دلستان بدیدندی
تا به جای ترنج در نظرت
بی‌خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی. فذلک الذی لمتننی فیهِ. ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است موجب چندین فتنه. بفرمودش طلب کردن. در احیای عرب بگردیدند و به دست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه گذاشتند. ملک در هیئت او نظر کرد. شخصی دید سیه‌فام باریک‌اندام در نظرش حقیر آمد، به حکم آنکه کمترین خدام حرم او به جمال از او در پیش بودند و به زینت بیش. مجنون به فراست دریافت، گفت از دریچه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سرّ مشاهده او بر تو تجلی کند.

ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی
لو سمعت ورق الحمی صاحت معی

يا مَعشَرَ الخِلائِ قُولُوا لِلْمُعَا
فَالسَّتْ تَدْرِي ما يَقلِبُ المَوجِع

تندرستان را نباشد درد ریش
جز به همدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود
با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا تو را حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد تو را افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن
او نمک بر دست و من بر عضو ریش



حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل
دلش در آتش. روزگاری در طلبش متلهّف بود و پویان و مترصد و
جویان و برحسب واقعه گویان:

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند

بربود دلم ز دست و در پای فکند

این دیده شوخ می کشد دل به کمند

خواهی که به کس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد، برخی از این معامله به سمعش
رسیده و زایدالوصف رنجیده. دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ
برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت. قاضی یکی را گفت از علمای
معتبر که هم عنان او بود:

آن شاهدهی و خشم گرفتن بینش

و آن عقده بر ابروی ترش شیرینش

در بلاد عرب گویند ضرب الحَبیب زبیب.

از دست تو مشت بر دهان خوردن

خوشر که به دست خویش نان خوردن

همانا کز وقاحت او بوی سَماحت همی آید.

انگور نوآورده ترش طعم بود

روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و به مسند قضا باز آمد. تنی چند از بزرگان عدول در

مجلس حکم او بودندی. زمین خدمت ببوسیدند که به اجازت سخنی

بگویم اگرچه ترک ادب است و بزرگان گفته اند:

نه در هر سخن بحث کردن رواست

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

الّا به حکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگان است
مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند، نوعی از خیانت باشد. طریق صواب
آن است که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع درنوردی که
منصب قضا پایگاهی منیع است تا به گناهی شنیع ملوث نگردانی و
حریف این است که دیدی و حدیث اینکه شنیدی.

یکی کرده بی آبرویی بسی

چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال

که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رأی قوم آفرین
خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است و
مسئله بی جواب ولیکن،

ملامت کن مرا چندان که خواهی

که نتوان شستن از زنگی سیاهی

از یاد تو غافل نتوان کرد به هیچم

سر کوفته مارم نتوانم که نیچم

این بگفت و کسان را به تفحص حال وی برانگیخت و نعمت بیکران
بریخت و گفته‌اند هر که را زر در ترازوست، زور در بازوست و آن که
بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد.

هر که زر دید سر فرو آورد

ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد.
قاضی همه شب شراب در سر و شباب در بر. از تنعم نخفتی و به ترنم
گفتی:

امشب مگر به وقت نمی خواند این خروس
 عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
 یک دم که دوست فتنه خفته است زینهار
 بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
 تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
 یا از در سرای اتابک غریو کوس
 لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
 برداشتن به گفتن بیهوده خروس
 قاضی در این حالت که یکی از متعلقان درآمد و گفت چه نشستی؛
 خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقّی گرفته اند، بل که حقی
 گفته؛ تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است به آب تدبیری فرو نشانیم،
 مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد. قاضی متبسم در او نظر کرد
 و گفت:

پنجه در صید برده ضیغم را
 چه تفاوت کند که سگ لاید
 روی در روی دوست کن بگذار
 تا عدو پشت دست می خاید
 ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منگری
 حادث شده است چه فرمایی؟ ملک گفتا من او را از فضیله عصر
 می دانم و یگانه روزگار باشد که معاندان در حقّ وی خوضی کرده اند.
 این سخن در سمع قبول من نیاید، مگر آن گه که معاینه گردد که حکما
 گفته اند:

به تندی سبک دست بردن به تیغ
 به دندان برد پشت دست دریغ
 شنیدم که سحرگاهی با تنی چند خاصان به بالین قاضی فراز آمد.
 شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی
 در خواب مستی بی خبر از ملک هستی. به لطف اندک اندک بیدار کردش

که خیز، آفتاب برآمد. قاضی دریافت که حال چیست، گفتا از کدام جانب برآمد، گفت از قِبَلِ مشرق. گفت الحمدلله که در توبه همچنان باز است به حکم این حدیث که: لَا يُغْلَقُ عَلَى الْعِبَادِ حَتَّى تَطْلُعَ الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِهَا، استغفرک اللهم و اتوب الیک.

این دو چیزم بر گناه انگیختند

بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی مستوجیم

ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفتا توبه در این حالت که بر هلاک اطلاع یافتی سودی نکند.

فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا.

چه سود از دزدی آن‌گه توبه کردن

که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوتاه کن دست

که کوتاه خود ندارد دست بر شاخ

تو را با وجود چنین منگری که ظاهر شد، سبیل خلاص صورت

نبندد. این بگفت و موکلان در وی آویختند. گفتا که مرا در خدمت

سلطان یکی سخن باقی‌ست. ملک بشنید و گفت این چیست گفت:

به آستین ملالی که بر من افشانی

طمع مدار که از دامن بدارم دست

اگر خلاص محال است از این گنه که مراست

بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی، ولیکن

محال عقل است و خلاف شرع که تو را فضل و بلاغت امروز از

چنگ عقوبت من رهایی دهد. مصلحت آن بینم که تو را از قلعه به زیر

اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند. گفت ای خداوند

جهان، پرورده نعمت این خاندانم و این گناه نه تنها من کرده‌ام،

دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم. ملک را خنده گرفت و به عفو

از خطای او درگذشت و متعذبان را که اشارت به کشتن او همی کردند
گفت:

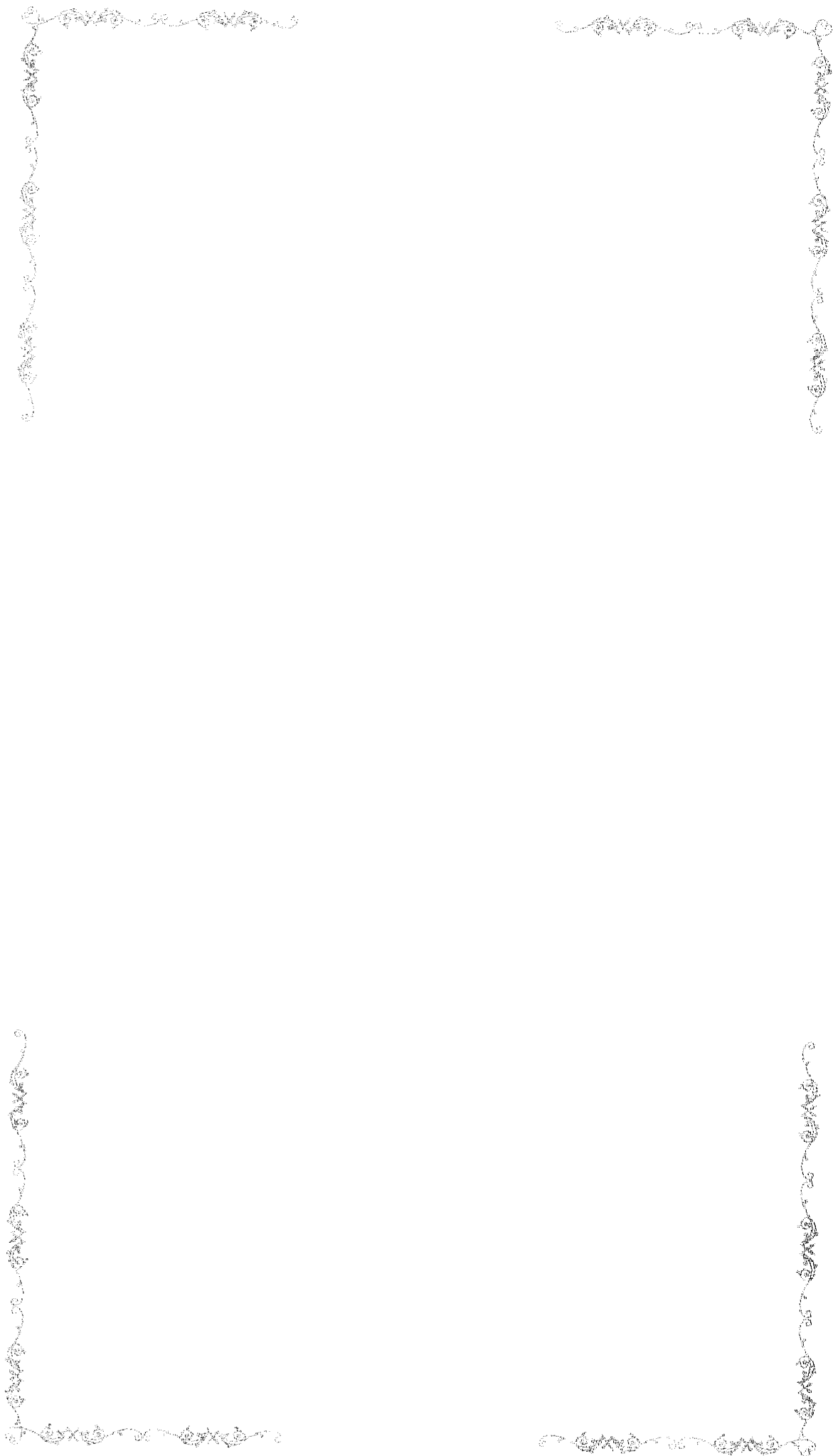
هر که جمال عیب خویشتنید
طعنه بر عیب دیگران مزینید



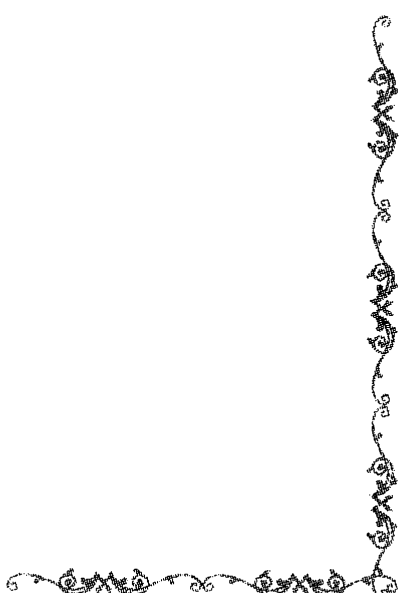
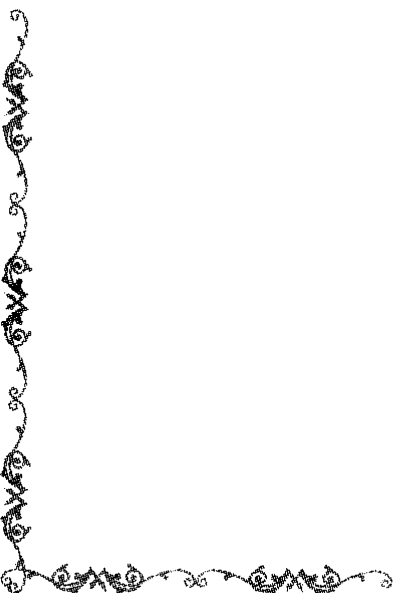
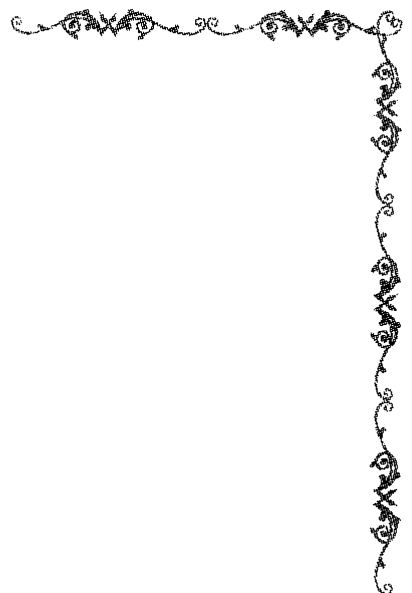
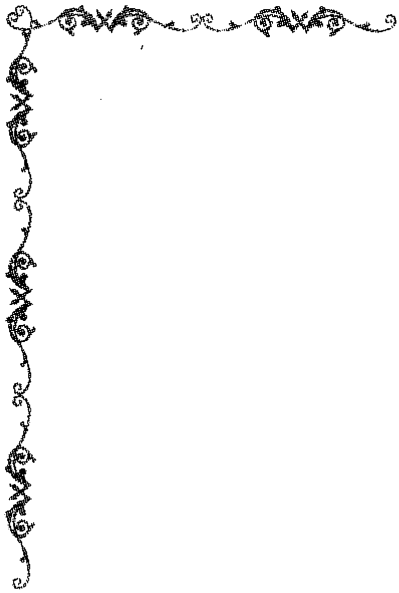
حکایت

جوانی پاکباز پاکرو بود
 که با پاکیزه‌رویی در گرو بود
 چنین خواندم که در دریای اعظم
 به گردابی درافتادند با هم
 چو ملاح آمدش تا دست گیرد
 مبادا کاندر آن حالت بمیرد
 همی‌گفت از میان موج و تشویر
 مرا بگذار و دست یار من گیر
 در این گفتن جهان بر وی برآشفست
 شنیدندش که جان می‌داد و می‌گفت
 حدیث عشق از آن بطلال منیوش
 که در سختی کند یاری فراموش
 چنین کردند یاران زندگانی
 ز کارافتاده بشنو تا بدانی
 که سعدی راه و رسم عشقبازی
 چنان داند که در بغداد تازی
 دلارامی که داری دل در او بند
 دگر چشم از همه عالم فروبند
 اگر مجنون لیلی زنده گشتی
 حدیث عشق از این دفتر نبشتی





باب ششم
در ضعف و پیری



حکایت

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد و گفت در این میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ غالب اشارت به من کردند. گفتمش خیر است. گفت پیری صد و پنجاه ساله در حال نزع است و به زبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی‌گردد گر به کرم رنجه شوی مزد یابی، باشد که وصیتی همی کند. چون به بالینش فراز شدم این می‌گفت:

دمی چند گفتم برآرم به کام

دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر

دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را به عربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا. گفتم چگونه‌ای در این حالت، گفت چه گویم.

ندیده‌ای که چه سختی همی رسد به کسی

که لا دهانش به در می‌کنند دندان

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت

که از وجود عزیزش به در رود جانی

گفتم تصوّر مرگ از خیال خود به در کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج ارچه مستقیم بود، اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل، دلالت کلی بر هلاک نکند. اگر فرمایی طبیعی را بخوانم تا معالجت کند. دیده برکرد و بخندید و گفت:

دست برهم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند او فتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوان است
خانه از پایبند ویران است
پیرمردی ز نزع می نالید
پیرزن صندلش همی مالید
چون محبَط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج



حکایت

پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بود و حجره به گل آراسته و به خلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته و شبهای دراز نخفتی و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. از جمله می‌گفت بخت بلندت یار بود و چشم بخت بیدار که به صحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان‌دیده آرمیده گرم و سرد چشیده، نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط موذت به جای آورد. مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان.

تا توانم دلت به دست آرم

ور بیازاری ام نیازم

ور جو طوطی شکر بود خورش

جان شیرین فدای پرورش

نه گرفتار آمدی به دست جوانی مُعَجَب خیره‌رأی سرتیز سبک‌پای
که هر دم هوسی یزد و هر لحظه رأیی زند و هر شب جایی خسبد و هر
روز یاری گیرد.

وفاداری مدار از بلبلان چشم

که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که به عقل و ادب زندگانی کنند نه به مقتضای جهل
جوانی.

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار

که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین بر این نمط بگفتم که گمان بردم که دلش بر قید من آمد
و صید من شد. ناگه نفسی سرد از سر درد برآورد و گفت چندین

سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم
از قابله خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که
پیری.

لَمَّا رَأَتْ بَيْنَ يَدَيَّ بَعْلَهَا
شَيْئاً كَارِخِي شَفَةَ الصَّائِمِ
تَقُولُ هَذَا مَعَهُ مَيِّتٍ
وَإِنَّمَا الرُّقِيَّةُ لِلنَّائِمِ

زن کز بر مرد بی‌رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الّا به عصا کی‌اش عصا برخیزد

فی الجملة امکان موافقت نبود و به مفارقت انجامید. چون مدت عدت
برآمد، عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش‌روی تهیدست بدخوی.
جور و جفا می‌دید و رنج و عنا می‌کشید و شکر نعمت حق همچنان
می‌گفت که الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم
برسیدم.

با این همه جور و تندخویی
بارت بکشم که خوبرویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی
نغزتر آید که گل از دست زشت



حکایت

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی. شبی حکایت کرد مرا به عمر خویش بجز این فرزند نبوده است. درختی در این وادی زیارتگاه است که مردمان به حاجت خواستن آنجا روند. شبهای دراز در پای آن درخت بر حق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است. شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی‌گفت چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی. خواجه شادی‌کنان که پسر عاقل است و پسر طعنه‌زنان که پدرم فرتوت.

سألها بر تو بگذرد که گذار
 نکنی سوی تربت پدرت
 تو به جای پدر چه کردی خیر
 تا همان چشم داری از پسرت



حکایت

روزی به غرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه به پای کریوه‌ای
سست مانده. پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه نشینی
که نه جای خفتن است، گفتم چون روم که نه پای رفتن است. گفت این
نشیدی که صاحب‌دلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن.

ای که مشتاق منزلی مشتاب
بند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود به شتاب
و اشتر آهسته می‌رود شب و روز



حکایت

جوانی چست لطیف خندان شیرین‌زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم. روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد. بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمریده. پرسیدمش چگونه‌ای و چه حالت است؟ گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم.

ما ذا الصَّبِي وَ الشَّيْبِ غَيْرَ لَمْتِي
وَ كَفِي بَتَغْيِيرِ الزَّمَانِ نَذِيرَا

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت به جوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دیگر نآید آب رفته به جوی
زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنان‌که سبزهٔ نو

دور جوانی بشد از دست من
آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری گذشت
راضی‌ام اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتم ای مامک دیرینه‌روز
موی به تلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوز



حکایت

وقتی به جهل جوانی بانگ بر مادر زدم. دل آزرده به کنجی نشست و
 گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی می‌کنی؟
 چه خوش گفت زالی به فرزند خویش
 چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
 گر از عهد خریدت یاد آمدی
 که بیچاره بودی در آغوش من
 نکردی در این روز بر من جفا
 که تو شیرمردی و من پیرزن



حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود. نیکخواهان گفتندش مصلحت آن است که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی. لختی به اندیشه فرورفت و گفت مصحف مهجور اولی تر است که گله دور. صاحب‌دلی بشنید و گفت ختمش به علت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان.

دریغا گردن طاعت نهادن
 گرش همراه بودی دست دادن
 به دیناری چو خر در گل بمانند
 و الحمدی بخواهی صد بخوانند



حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی، گفت با پیرزنانم عیشی نباشد. گفتند
 جوانی بخواه چو مکنت داری، گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست،
 پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد؟

پَرِ هَـفْطائِلَه جَوْنی می‌کند

عشغ مقری ثخی و بونی چش روشت

زور بآید نه زر که بانو را

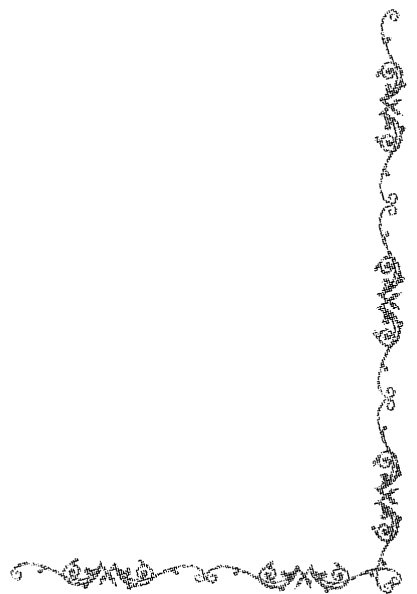
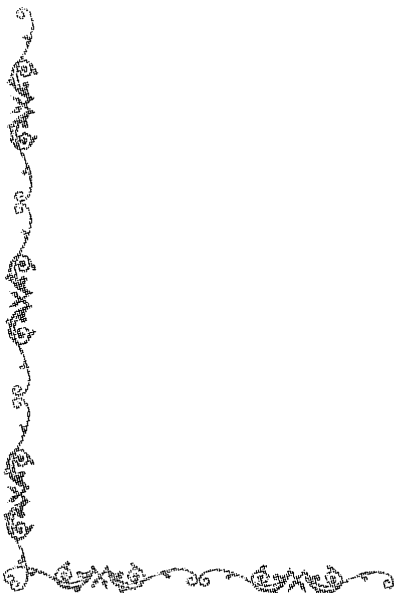
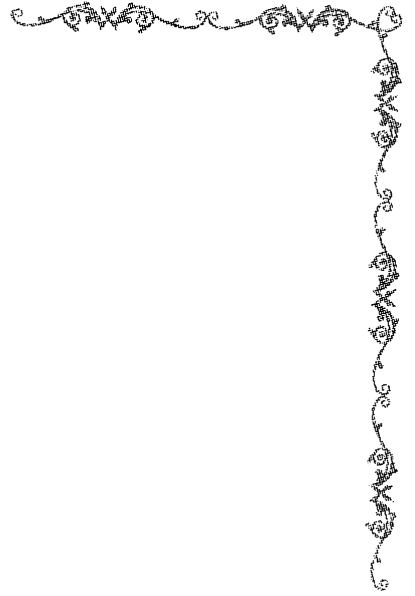
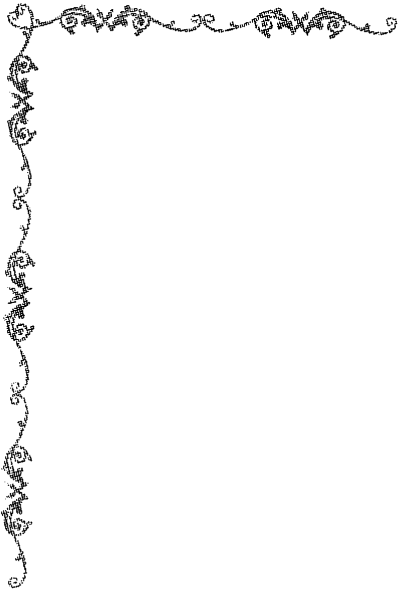
گزری دوست تر که ده من گوشت



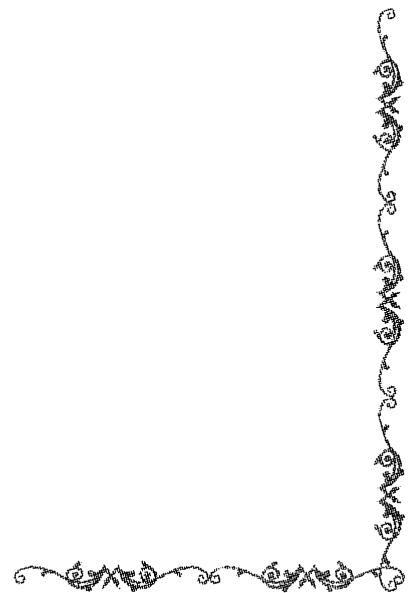
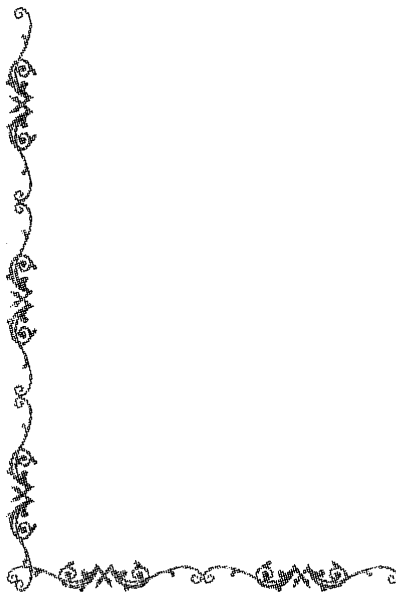
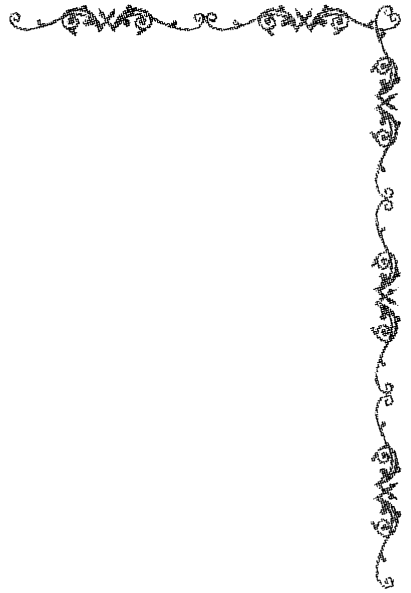
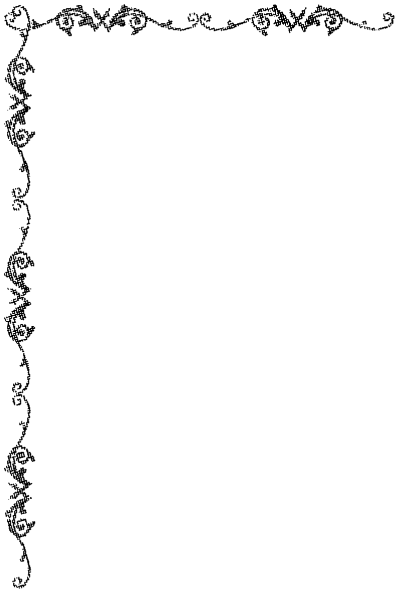
حکایت

شنیده‌ام که در این روزها کهن‌پیری
 خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
 بخواست دخترکی خو بروی گوهر نام
 چو دُرُج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
 چنان که رسم عروسی بود تماشا بود
 ولی به حملةٔ اول عصای شیخ بخت
 کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
 مگر به خامهٔ فولاد جامهٔ هنگفت
 به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
 که خان و مان من این شوخ‌دیده پاک برفت
 میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
 که سر به شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
 پس از خلافت و سُنعَت گناه دختر نیست
 تو را که دست بلرزد گهر چه دانی سفت





باب هفتم
در تأثیر تربیت



حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود. پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی می‌کن مگر که عاقل شود. روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود. پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی‌باشد و مرا دیوانه کرد.

چون بود اصل گوهری قابل

تربیت را در او اثر باشد

هیچ صیقل نکونداند کرد

آهنی را که بدگهر باشد

سگ به دریای هفتگانه بشوی

که چو تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش به مکه برند

چون بیاید هنوز خر باشد



حکایت

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطر است یا دزد به یکبار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد. اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتند غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است: هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند.

سخت است پس از جاه تحکم بردن
خوکرده به ناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام
هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند
روستازادگان دانشمند
به وزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل
به گدایی به روستا رفتند



حکایت

یکی از فضلا تعليم ملك زاده‌ای همی داد و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی. باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت. پدر را دل به هم برآمد. استاد را گفت که پسران آحاد رعیت را چندین جفا و تویخ روانمی داری که فرزند مرا سبب چیست؟ گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص، به موجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه به افواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد.

اگر صد ناپسند آید ز درویش

رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک بذرله گوید پادشاهی

از اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان

انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام.

هر که در خردیش ادب نکنند

در بزرگی فلاح از او برخاست

چوب تر را چنان که خواهی پیچ

نشود خشک جز به آتش راست

ملك را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رأی آمد. خلعت

و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید.



حکایت

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ‌گفتار، بدخوی مردم آزار،
گداطبع ناپرهیزگار، که عیش مسلمانان به دیدن او تبه‌گشتی و خواندن
قرآنش دل مردم سیه کردی. جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به
دست جفای او گرفتار. نه زهره خنده و نه یارای گفتار. گه عارض
سیمین یکی را تپنچه زد و گه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی.
القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند
و مکتب او را به مصلحی دادند پارسای سلیم، نیکمرد حلیم، که سخن جز
به حکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی. کودکان
راهبیت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند
و یکی یک دیو شدند به اعتماد حلم او ترک علم دادند. اغلب اوقات به
بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سرهم شکستندی.

استاد معلم چو بود بی آزار

خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم. معلم اولین را دیدم که دل خوش
کرده بودند و به جای خویش آورده. انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که
ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند. پیرمردی ظریف جهان‌دیده گفت:

پادشاهی پسر به مکتب داد

لوح سیمینش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته به زر

جور استاد به ز مهر پدر



حکایت

پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکۀ عمّان به دست افتاد. فسق و فجور آغاز کرد و مبدّری پیشه گرفت. فی‌الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مُسکری که نخورد. باری به نصیحتش گفتم ای فرزند دخل، آب روان است و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد.

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که می‌گویند ملاحان سرودی
اگر باران به کوهستان نبارد
به سالی دجله گردد خشک‌رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود، سختی بری و پشیمانی خوری. پسر از لذّت نای و نوش، این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحتِ عاجل، به تشویش محنتِ آجل منغص کردن، خلاف رأی خردمند است.

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی خوردند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل‌افروز
غم فردا نشاید خورد امروز
فکیف مرا که در صدر مروّت نشسته باشم و عقد فتوّت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده.

هر که علّم شد به سخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم

نام نکویی چو برون شد به کوی
 در نتوانی که ببندی به روی
 دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند.
 ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار
 بستم که گفته‌اند: بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک.

گرچه دانی که نشنوند بگوی
 هرچه دانی ز نیکخواهی و پند

زود باشد که خیره‌سر بینی
 به دو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست می‌زند که دریغ

نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش به صورت
 دیدم که پاره پاره به هم برمی‌دوخت و لقمه لقمه همی‌اندوخت. دلم از
 ضعف حالش به هم برآمد و مرّوت ندیدم در چنان حالی ریش درویش
 به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم:

حریف سفته در پایان مستی

نشیند ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران برفشانند

زمستان لاجرم بی‌برگ ماند



حکایت

پادشاهی پسری را به ادیبی داد و گفت این فرزند توست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش. ادیب خدمت کرد و متقبل شد و سالی چند بر او سعی کرد و به جایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتب فرمود که وعده خلاف کردی و وفا به جا نیاوردی. گفت بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است و طباع مختلف.

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زرّ و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل
جایی انبان می کند جایی ادیم



نام نکویی چو برون شد به کوی
 در نتوانی که ببندی به روی
 دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند.
 ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار
 بستم که گفته‌اند: بَلِّغْ مَا عَلَیْكَ فَاَنْ لَّمْ یَقْبَلُوا مَا عَلَیْكَ.
 گرچه دانی که نشنوند بگوی
 هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
 زود باشد که خیره‌سر بینی
 به دو پای اوفتاده اندر بند
 دست بر دست می‌زند که دریغ
 نشنیدم حدیث دانشمند
 تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش به صورت
 بدیدم که پاره‌پاره به هم برمی‌دوخت و لقمه‌لقمه همی‌اندوخت. دلم از
 ضعف حالش به هم برآمد و مروّت ندیدم در چنان حالی ریش درویش
 به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم:
 حریف سفله در پایان مستی
 نیندیشد ز روز تنگدستی
 درخت اندر بهاران برفشانند
 زمستان لاجرم بی‌برگ ماند



حکایت

پادشاهی پسری را به ادیبی داد و گفت این فرزند توست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش. ادیب خدمت کرد و متقبل شد و سالی چند بر او سعی کرد و به جایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و معانبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا به جا نیاوردی. گفت بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است و طباع مختلف.

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زرّ و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل
جایی انبان می کند جایی ادیم



حکایت

یکی را شنیدم از پیران مرّبی که مریدی را همی‌گفت ای پسر چندان که
تعلق خاطر آدمیزاد به روزی‌ست اگر به روزی‌ده بودی به مقام از
ملائکه درگذشتی.

فراموشت نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفهٔ مدفون مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک
جمال و نطق و رأی و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتّب کرد بر کف
دو بازویت مرگب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیزهمت
که خواهد کردنت روزی فراموش



حکایت

اعرابی ای را دیدم که پسر را همی گفت یا بُنِّیْ إِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیَامَةِ مَا
ذَا أَكْتَسَبْتَ وَ لَا یُقَالُ بِمَنْ أَنْتَسَبْتَ. یعنی تو را خواهند پرسید که عملت
چیست نگویند پدرت کیست.

جامه کعبه را که می بوسند

اونه از کرم پيله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند

لاجرم همچو گرامی شد



حکایت

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنان‌که دیگر حیوانات را بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آن است. باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم، گفت دل من بر صدق این سخن گواهی می‌دهد و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله کرده‌اند، لاجرم در بزرگی چنین مقلند و محبوب.

پسری را پدر وصیت کرد

کای جوانبخت یاد گیر این پند

هر که با اهل خود وفا نکند

نشود دوست‌روی و دولت‌مند



حکایت

فقیره درویشی حامله بود، مدت حمل بسر آورده و مر این درویش را همه عمر فرزند نیامده بود. گفت اگر خدای عزّ و جلّ مرا پسری دهد، جز این خرّقه که پوشیده دارم هرچه ملک من است ایثار درویشان کنم. اتفاقاً پسر آورد و سفره درویشان به موجب شرط بنهاد. پس از چند سالی که از سفر شام باز آمدم به محلت آن دوست برگزیدم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم. گفتند به زندان شحنه در است. سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده است و عربده کرده است و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته، پدر را به علت او سلسله در نای است و بند گران بر پای. گفتم این بلا را به حاجت از خدای عزّ و جلّ خواسته است.

زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر به نزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند



حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ. گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم برآمدن موی پیش. اما در حقیقت یک نشان دارد بس آنکه در بند رضای حق جلّ و علا بیش از آن باشی که در بند حظّ نفس خویش و هر آن که در او این صفت موجود نیست به نزد محققان بالغ نشمارندش.

به صورت آدمی شد قطره آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
به تحقیقش نشاید آدمی خواند

جو انردی و لطف است آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت می توان کرد
به ایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
به دست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل به دست آر



حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حجیج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده. انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم. کجاوه‌نشینی را شنیدم که با عدیل خود می‌گفت: یاللعجب! پیادهٔ عاج چو عرصهٔ شطرنج بسر می‌برد فرزین می‌شود یعنی به از آن می‌گردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند.

از من بگوی حاجی مردم‌گزای را
 کاو پوستین خلق به آزار می‌درد
 حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک
 بیچاره خسار می‌خورد و بار می‌برد



حکایت

هندوی نفت اندازی همی آموخت. حکیمی گفت تو را که خانه نیین
است، بازی نه این است.

تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی
و آنچه دانی که نه نیکوش جواب است مگوی



حکایت

مردکی را چشم درد خاست، پیش بیطار رفت که دوا کن. بیطار از آنچه در چشم چارپای می‌کند در دیده او کشید و کور شد. حکومت به داور بردند گفت بر او هیچ تاوان نیست. اگر این خر نبودی، پیش بیطار نرفتی. مقصود از این سخن آن است تا بدانی که هر آن که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آن که ندامت برد به نزدیک خردمندان به خفت رأی منسوب گردد.

ندهد هوشمند روشن‌رأی

به فرومایه کارهای خطیر

بوریا باف اگرچه بافنده است

نبرندش به کارگاه حریر



حکایت

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت. پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آن است که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که به روزگار سوده گردد و خلاق بر او گذرند و سگان بر او شاشند. اگر به ضرورت چیزی همی نویسند این بیت کفایت است:

وه که هر گه که سبزه در بستان
 بدمیدی چه خوش شدی دل من
 بگذرای دوست تا به وقت بهار
 سبزه بینی دمیده بر گل من



حکایت

پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ای را دست و پای استوار پسته عقوبت همی کرد. گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزّ و جلّ اسیر حکم تو گردانیده است و تو را بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی به جای آر و چندین جفا بر وی میسند، نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری.

بر بنده مگیر خشم بسیار

جورش مکن و دلش میازار

او را تو به ده درم خریدی

آخر نه به قدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند

هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه اربلان و آغوش

فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از خواجه عالم صلی الله علیه وسلم که گفت بزرگترین

حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بنده صالح را به بهشت برند و

خواجه فاسق را به دوزخ.

بر غلامی که طوع خدمت توست

خشم بی حد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود به روز شمار

بنده آزاد و خواجه در زنجیر



حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر. جوانی بدرقه همراه من شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که به ده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن چنان که دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده. رعد کوس دلاوران به گوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده.

نیفتاده بر دست دشمن اسیر

به گردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان. هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی به قوت بازو بیفکنندی و هر درخت عظیم که دیدی به زور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی:

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند

شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند. به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی. جوان را گفتم چه پایی.

بسیار آنچه داری ز مردی و زور

که دشمن به پای خود آمد به گور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان.

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای

به روز حمله جنگاوران بدادد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه ها رها کردیم و جان به

سلامت بیاوردیم.

به کارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد به زیر ختم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد
به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنان که مسئله شرح پیش دانشمند



حکایت

توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رُخام انداخته و خشت پیروزه در او به کار برده به گور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده. درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران بر خود بجنیبیده باشد، پدر من به بهشت رسیده بود.

خر که کمتر نهند بر وی بار
بی شک آسوده‌تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
به در مرگ همانا که سبکبار آید
و آن که در نعمت و آسایش و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشخوار آید
به همه حال اسیری که ز بندی برهد
بهرتر از حال امیری که گرفتار آید



حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدا عدوگ نفسک التی بین جنبیک: گفت به حکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد، مگر نفس را که چندان که مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند.

فرشته خوی شود آدمی به کم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد



جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و
شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده.
سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر
را پای ارادت شکسته.

کریمان را به دست اندر درم نیست

خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد. گفتم ای یار
توانگران دخل مسکینان اند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و
کهف مسافران و محتمل بارگران بهر راحت دگران. دست تناول آن گه به
طعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان به
آرامل و پیران و اقارب و جیران رسیده.

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی

زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی به دولت ایشان رسی که نتوانی

جز این دو رکعت و آن هم به صد پریشانی

اگر قدرت جود است و گر قوت سجود، توانگران را به میسر شود که
مال مزگا دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت
در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف، پیداست که از
معدۀ خالی چه قوت آید و ز دست تهی چه مروّت و ز پای تشنه چه سیر
آید و از دست گرسنه چه خیر.

شب پراکنده خسب آن که پدید

نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد به تابستان

تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نیبوند و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد. یکی
تحرمة عشا بسته و یکی منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند؟
خداوند مکنّت به حق مشغول

پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان به قبول اولی تر است که جمعند و حاضر، نه پیریشان
و پراکنده خاطر. اسباب معیشت ساخته و به اوراد عبادت پرداخته.
عرب گوید: أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمَكْبُوتِ و جوار من لا یحب و در خبر
است: الْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ، گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه السلام
گفت الْفَقْرُ فَخْرِي كَفْتُمُ خَامُوشَ كَمَا أَشَارَتْ خَوَاجَةُ عَلَيْهِ السَّلَامُ بِه فَقْرُ
طَایِفِهِ أَيْ سَتَ كَمَا مَرَدٌ مِیْدَانَ رِضَايْنِدَ وَ تَسْلِیْمَ تِیْرٍ قِضَا نَهْ أَيْنَانَ كَمَا خَرَقَهُ
اِبْرَارٌ یُوشِنْدَ وَ لَقْمَهُ اِدْرَارٌ فَرُوشِنْدَ.

ای طبلِ بلندبانگ در باطن هیچ

بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

روی طمع از خلق بسیج ار مردی

تسیب هزاردانه بر دست میبج

درویش بی معرفت نیارآمد تا فقرش به کفر انجامد. کاد الْفَقْرَانِ یَكُونُ
كُفْرًا كَمَا نَشَايِدُ جِزْ بَهْ وَجُودِ نَعْمَتِ بَرَهْنَهْ أَيْ یُوشِیْدِنَ یَا دَرِ اسْتِخْلَاصِ
گرفتاری کوشیدن، و ابنای جنس ما را به مرتبه ایشان که رساند و ید
علیا به ید سفلی چه ماند؟ نبینی که حق جلّ و علا در محکم تنزیل از
نعیم اهل بهشت خبر می دهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول
کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم.

تشنگان را نماید اندر خواب

همه عالم به چشم چشمه آب

حالی که من این سخن بگفتم، عنان طاقت درویش از دست تحمّل
برفت. تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر

من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهاى پریشان بگفتی که وهم تصوّر کند که تریاق‌اند یا کلید خزانه ارزاق. مشتی متکبر مغرور معجب نفور، مشغول مال و نعمت، مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الاّ به سفاقت و نظر نکنند الاّ به کراحت. علما را به گدایی منسوب کنند و فقرا را به بی‌سر و پایی معیوب گردانند و به عزّت مالی که دارند و عزّت جاهی که پندارند، برتر از همه نشینند و خود را به از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر به کسی بردارند بی‌خبر از قول حکما که گفته‌اند: هر که به طاعت از دیگران کم است و به نعمت بیش به صورت توانگر است و به معنی درویش.

گر بی‌هنر به مال کند کبر بر حکیم

کون خرش شمار وگر گاو عنبر است

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند، گفت غلط گفتمی که بنده درمند. چه فایده چون ابر آزارند و نمی‌بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی‌تابند. بر مرکب استطاعت سوارانند و نمی‌رانند. قدمی بهر خدا نهند و درمی بی‌منّ و اذی ندهند. مال به مشقت فراهم آرند و به خست نگه دارند و به حسرت بگذارند، چنان که حکیمان گویند: سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود.

به رنج و سعی کسی نعمتی به چنگ آرد

دگر کس آید و بی‌سعی و رنج بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت و قوف نیافته‌ای. الاّ به علت گدایی. وگر نه هر که طمع یکسو نهد، کریم و بخیلش یکی نماید. محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست. گفتا به تجربت آن همی‌گویم که متعلقان بر در بردارند و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا در نیست و راست گفته باشند.

آن را که عقل و همت و تدبیر و رأی نیست

خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست

گفتم به عذر آنکه از دست متوقعان به جان آمده‌اند و از رقعۀ گدایان
به فغان و محال عقل است اگر ریگ بیابان دُر شود که چشم گدایان پر
شود.

دیدۀ اهل طمع به نعمت دنیا
پر نشود همچنان که چاه به شبم
هر کجا سختی کشیده‌ای تلخی دیده‌ای را بینی، خود را به شَره در
کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و ز عقوبت ایزد نهراسد و
حلال از حرام نشناسد.

سگی را گر کلوخی بر سر آید
ز شادی بر جهد کاین استخوانی ست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانی ست

اما صاحب دنیا به عین عنایت حق ملحوظ است و به حلال از حرام
محفوظ. من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم،
انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده‌ای دست دعایی بر کتف بسته یا
بینوایی به زندان درنشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم
بریده، الا به علت درویشی؟ شیرمردان را به حکم ضرورت در نقبها
گرفته‌اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس
اِمّاره طلب کند، چو قوّت احسانش نباشد، به عصیان مبتلا گردد که
بطن و فرج توأم‌اند، یعنی فرزند یک شکم‌اند: مادام که این یکی برجای
است، آن دگر برپای است. شنیدم که درویشی را با حدیثی بر خبثی
گرفتند. با آنکه شرمساری برد، بیم سنگساری بود. گفت ای مسلمانان
قوّت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم چه کنم؟ لا رهبانیه فی
الاسلام. وز جملهٔ مواجب سکون و جمعیت درون که مر توانگر را میسر
می‌شود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد که هر روز بدو جوانی از
سر گیرد. صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را
پای از خجالت او در گل.

به خون عزیزان فروبرده چنگ
 سرانگشته‌ها کرده عناب‌رنگ
 محال است که با حسن طلعت او گرد مَناهی گردد یا قصد تباهی کند.
 دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
 کی التفات کند بر بتان یغمایی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
 یغنیه ذلک عن رجم العناقید
 اغلب تهیدستان دامن عصمت به معصیت آایند و گرسنگان نان
 ربایند.

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
 کاین شتر صالح است یا خر دَجّال
 چه مایه مستوران به علت درویشی در عین فساد افتاده‌اند و عرض
 گرامی به باد زشت‌نامی برداده.
 با گرسنگی قوّت پرهیز نماند
 افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حاتم طایی که بیابان‌نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان
 بیچاره شدی و جامه بر او پاره کردندی. گفتا نه که من بر حال ایشان
 رحمت می‌برم، گفتم نه که بر مال ایشان حسرت می‌خوری. ما در این
 گفتار و هر دو به هم گرفتار. هر بیدقی که براندی به دفع آن بکوشیدمی
 و هر شاهی که بخواندی به فرزین پوشیدمی تا نقد کیسه همت درباخت
 و تیر جعبه حجّت همه بینداخت.

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح
 کاو را جز آن مبالغه مستعار نیست
 دین ورز و معرفت که سخندان سجع‌گوی
 بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست
 تا عاقبت‌الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم. دست تعدی دراز کرد و

بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلان است که چون به دلیل از خصم فرومانند سلسله خصومت بجنابند؛ چون آزر بت تراش که به حجت با پسر برنیامد، به جنگش برخاست که لئن لم تنته لآرجمنک دشنام داد، سقطش گفتم. گریبانم درید زخندانش گرفتم.

او در من و من در او فتاده

خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی

از گفت و شنید ما به دندان

القصة مرافعة این سخن پیش قاضی بردیم و به حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید. قاضی چو حیلت ما بدید و منطق ما بشنید سر به جیب تفکر فروبرد و پس از تأمل بسیار برآورد و گفت: ای آن که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی، بدان که هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که دُر شاهوار است، نهنگ مردم خوار است. لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش.

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست

گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همند

نظر نکنی در بوستان که بیدمشک است و چوب خشک، همچنین در زمره توانگران شاگرد و کفور و در حلقه درویشان صابرنند و ضجور.

اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی

چو خر مهره بازار از او پر شدی

مقربان حق جلّ و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آن است که غم درویش خورد و بهین درویشان آن است که کم توانگر گیرد. وَ مَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ. پس روی عتاب از من به جانب درویش آورد و گفت: ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی، نعم طایفه‌ای هستند بر این

صفت که بیان کردی: قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و گر به مثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد، به اعتماد مکتت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عزّ و جلّ نترسند و گویند:

گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

ور اکبات نیاق فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی الکشب

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند

گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بر این نمط که شنیدی و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت، چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور، مالک ازمه انام، حامی ثغور اسلام، وارث ملک سلیمان، اعدل ملوک زمان، مظفرالدین والدین، اتابک ابی بکر سعد ادام الله ایامه و نصر اعلامه.

پدر به جای پسر هرگز این کرم نکند

که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید

تو را به رحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چو سخن بدین غایت رسانید وز حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید، به مقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر به تدارک بر قدم یکدگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن بر این بود:

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش

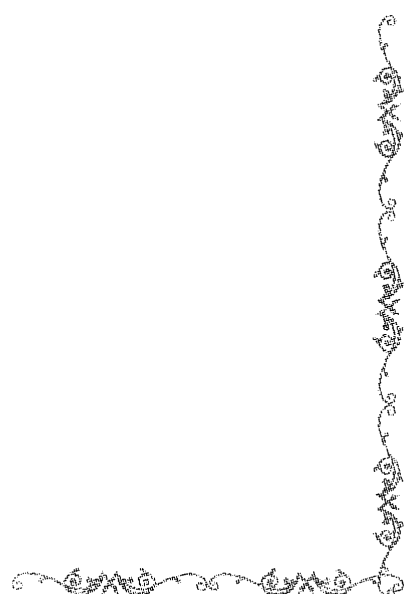
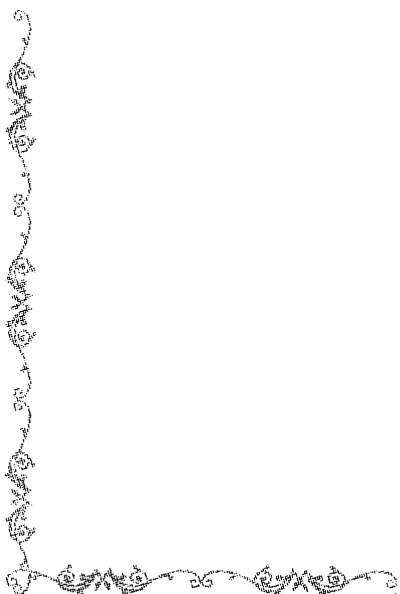
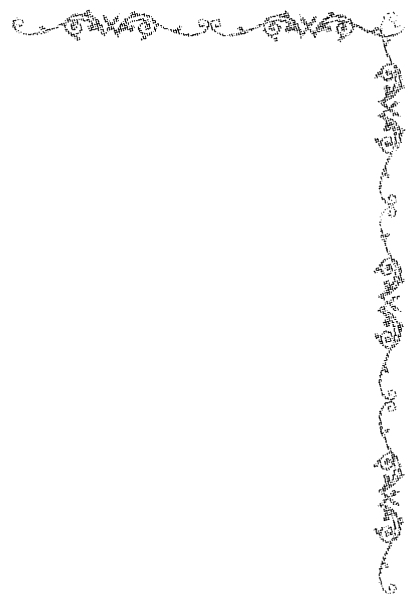
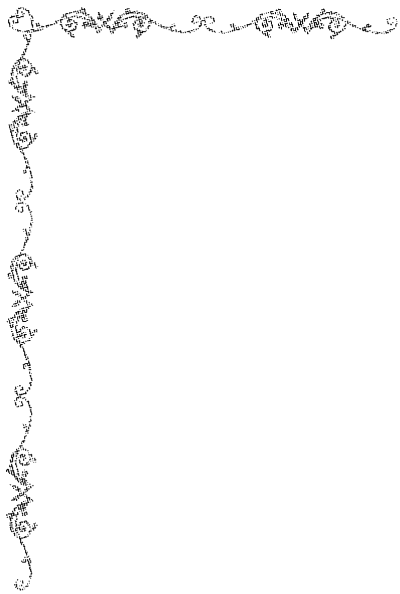
که تیره بختی اگر هم بر این نسق مُردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست

بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی



باب هشتم
در آداب صحبت



حکایت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال. عاقلی را
پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست، گفت نیکبخت آن که خورد
و کشت و بدبخت آن که مرد و هشت.

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

*

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک.
نشید و عاقبتش شنیدی.

آن کس که به دینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتّع شوی از دنیوی و عقبی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد
عرب گوید: جُدْ وَلَا تَمُنْ فَإِنَّ الْفَائِدَةَ الْيَكُ عَائِدَةٌ. یعنی ببخش و منت
منه که نفع آن به تو باز می‌گردد.

درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کز او بر خوری
به منت منه از بهر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی به خیر
ز انعام و فضل، او نه معطل گذاشتت

مَنْت منه که خدمت سلطان کنی همی
مَنْت شناس از او که به خدمت بداشتت

*

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی‌فایده کردند: یکی آن که اندوخت و
نخورد و دیگری آن که آموخت و نکرد.

علم چندان که بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی بر او کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر
که بر او هیزم است یا دفتر

*

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن؛
هر که پرهیز علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

*

عالم ناپرهیزگار کور مشعله‌دار است.
بی‌فایده هر که عمر در باخت
چیزی نخرید و زر بینداخت

*

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد. پادشاهان
به صحبت خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان به قربت پادشاهان.

پندی اگر بشنوی ای پادشاه
در همه عالم به از این پند نیست
جز به خردمند مفرما عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست

*

سه چیز پایدار نماند: مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست.

*

رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان. عفو کردن از ظالمان جور است
بر درویشان.

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
به دولت تو گنه می کند به انبازی

*

به دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن به
خیالی مبدل شود و این به خوابی متغیر گردد.

معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور می دهی آن دل به جدایی بنهی

*

هر آن سرّی که داری با دوست در میان منه، چه دانی که وقتی دشمن
گردد و هرگزندی که توانی به دشمن مرسان که باشد که وقتی دوست
شود.

رازی که نهان خواهی با کس در میان منه وگرچه دوست مخلص
باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشد همچین مسلسل.

خامشی به که ضمیر دل خویش
 با کسی گفتن و گفتن که مگوی
 ای سلیم آب ز سرچشمه ببند
 که چو پر شد نتوان بستن جوی
 سخنی در نهان نباید گفت
 که بر انجمن نشاید گفت

*

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید، مقصود وی جز آن
 نیست که دشمنی قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست، تا
 به تملق دشمنان چه رسد. و هر که دشمن کوچک را حقیر می‌دارد بدان
 ماند که آتش اندک را مهمل می‌گذارد.

امروز بکش چو می‌توان کشت
 کآتش چو بلند شد جهان سوخت
 مگذار که زه کند کمان را
 دشمن که به تیر می‌توان دوخت

*

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم‌زده
 نشوی.

میان دو کس جنگ چون آتش است
 سخن چین بدبخت هیزمکش است
 کنند این و آن خوش دگر باره دل
 وی اندر میان کوربخت و خجل
 میان دو تن آتش افروختن
 نه عقل است و خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش
 تا ندارد دشمن خونخوار گوش
 پیش دیوار آنچه گویی هوش دار
 تا نباشد در پس دیوار گوش

*

هر که با دشمنان صلح می‌کند سر آزار دوستان دارد.
 بشوی ای خردمند از آن دوست دست
 که با دشمنانت بود هم‌نشست

*

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر
 برآید.

با مردم سهل‌خوی دشخوار مگوی
 با آن که در صلح زند جنگ بجوی
 تا کار به زر برمی‌آید جان در خطر افکندن نشاید.
 چو دست از همه حیلتی درگست
 حلال است بردن به شمشیر دست

*

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید.
 دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزین
 مغزی‌ست در هر استخوان مردی‌ست در هر پیرهن

*

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای
 عزّ و جلّ.

پسندیده است بخشایش ولیکن
 منه بر ریش خلق آزار مرهم
 ندانست آن که رحمت کرد بر مار
 که آن ظلم است بر فرزند آدم

*

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا به خلاف
 آن کار کنی که آن عین صواب است.
 حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
 که بر زانو زنی دست تغابن
 گرت راهی نماید راست چون تیر
 از او برگردد و راه دست چپ گیر

*

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد. نه چندان
 درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند.
 درشتی و نرمی به هم در به است
 چو فاصد که جراح و مرهم نه است
 درشتی نگیرد خردمند پیش
 نه سستی که ناقص کند قدر خویش
 نه مر خویشان را فزونی نهد
 نه یکباره تن در مذلت دهد
 شبانی با پدر گفت ای خردمند
 مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
 بگفتا نیکمردی کن نه چندان
 که گردد خیره گرگ تیزدندان

*

دو کس دشمن ملک و دین اند: پادشاه بی حلم و زاهد بی علم.
 بر سر مُلک مباد آن مَلک فرمانده
 که خدا را نبود بندهٔ فرمانبردار

*

پادشه باید که تا به حدّی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد
 نماند. آتش خشم اوّل در خداوند خشم اوفتد پس آن‌گه زبانه به خصم
 رسد یا نرسد.

نشاید بنی آدم خاکزاد
 که در سر کند کبر و تندى و باد
 تو را با چنین گرمی و سرکشی
 نپندارم از خاکی از آتشی

در خاک بیلقان برسیدم به عابدی
 گفتم مرا به تربیت از جهل پاک کن
 گفتا برو چو خاک تحمّل کن ای فقیه
 یا هرچه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن

*

بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هرکجا رود از چنگ عقوبت
 او خلاص نیابد.

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
 ز دست خوی بد خویش در بلا باشد
 چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش وگر جمع
 شوند از پریشانی اندیشه کن.

برو با دوستان آسوده بنشین
 چو بینی در میان دشمنان جنگ
 وگر بینی که با هم یک‌زبانند
 کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

*

دشمن چو از همه حیلتی فروماند سلسله دوستی بجنباند، پس آن‌گه به
 دوستی کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند.

*

سر مار به دست دشمن بکوب که از احدی الحسینین خالی نباشد: اگر
 این غالب آمد مار کشتی وگر آن، از دشمن رستی.
 به روز معرکه امین مشو ز خصم ضعیف
 که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

*

خبری که دانی که دلی بیازارد، تو خاموش تا دیگری بیارد.
 بلبلا مژده بهار بیار
 خبر بد به بوم باز گذار

*

پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آن‌گه که بر قبول کلی واثق
 باشی، وگر نه در هلاک خویش سعی می‌کنی.
 بسیج سخن گفتن آن‌گاه کن
 که دانی که در کار گیرد سخن

*

هر که نصیحت خودرأی می‌کند، او خود به نصیحتگری محتاج است.

*

فریب دشمن مخور و غرور مدّاح مخر که این دام زرق نهاده است و آن
دامن طمع گشاده. احمق را ستایش خوش آید، چون لاشه که در کعبش
دمی فربه نماید.

الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندک‌مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری
دو ضد چندان عیوبت برشمارد

*

متکلم را تا کسی عیب نگیرد، سخنش صلاح نپذیرد.
مشو غرّه بر حسن گفتار خویش
به تحسین نادان و پندار خویش

*

همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال.
یکی یهود و مسلمان نزاع می‌کردند
چنان که خنده گرفت از حدیث ایشانم
به طیره گفت مسلمان گر این قبالة من
درست نیست خدایا یهود می‌رانم
یهود گفت به تورات می‌خورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

*

ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند.
 حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر. حکما گفته‌اند
 توانگری به قناعت به از توانگری به بضاعت.
 روده تنگ به یک نان تهی پر گردد
 نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت
 مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
 که شهوت آتش است از وی بپرهیز
 به خود بر آتش دوزخ مکن تیز
 در آن آتش ندادی طاقت سوز
 به صبر آبی بر این آتش زن امروز

*

هر که در حال توانایی نکویی نکند، در وقت ناتوانی سختی بیند.
 بداخترتر از مردم آزار نیست
 که روز مصیبت کسش یار نیست

*

هرچه زود برآید، دیر نپاید.
 خاک مشرق شنیده‌ام که کنند
 به چهل سال کاسه‌ای چینی
 صد به روزی کنند در مردشت
 لاجرم قیمتش همی بینی
 مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
 و آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز

آن که ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید
وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
لعل دشخوار به دست آید از آن است عزیز

*

کارها به صبر برآید و مستعجل به سر درآید.
به چشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سَبَق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فروماند
شتربان همچنان آهسته می‌راند

*

نادان را به از خامشی نیست وگر این مصلحت بدانستی، نادان نبودی.
چون نداری کمال فضل آن به
که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فزیه کند
جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم می‌داد
بر او بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
در این سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم

هر که تأمل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین چون حیوانان خموش

*

هر که با داناتر از خود بحث کند تا بداند که داناست، بداند که نادان است.

چون درآید مه از تویی به سخن
گرچه بدانی اعتراض مکن

*

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند.
گر نشیند فرشته‌ای با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوی نیاموزی
نکند گرگ پوستین‌دوزی

*

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد. هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند.

*

از تن بی‌دل طاعت نیاید و پوست بی‌مغز بضاعت را نشاید.

*

نه هر که در مجادله چُست، در معامله درست.
بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد

*

اگر شبها همه قدر بودی، شب قدر بی قدر بودی.
 گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
 پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

*

نه هر که به صورت نکوست سیرت زیبا در اوست. کار اندرون دارد نه
 پوست.

توان شناخت به یک روز در شمایل مرد
 که تا کجاش رسیده‌ست پایگاه علوم
 ولی ز باطنش این مباحث و غره مشو
 که خبث نفس نگردد به ساها معلوم

*

هر که با بزرگان ستیزد، خون خود ریزد.
 خویشان را بزرگ پنداری
 راست گفتند یک دو بیند لوچ
 زود بینی شکسته پیشانی
 تو که بازی کنی به سر با غوچ

*

پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر، کار خردمندان نیست.
 جنگ و زورآوری مکن با مست
 پیش سرپنجه در بغل نه دست

*

ضعیفی که با قوی دلاوری کند، یار دشمن است در هلاک خویش.
 سایه پرورده را چه طاقت آن
 که رود با مبارزان به قتال
 سست بازو به جهل می‌فکند
 پنجه با مرد آهنین چنگال

*

بی‌هنران، هنرمند را نتوانند که بینند همچنان که سگان بازاری سگ صید
 را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند. یعنی سفله چون به هنر با کسی
 برنیاید، به خبثش در پوستین افتد.
 کند هر آینه غیبت حسود کوتاه‌دست
 که در مقابله گنگش بود زبان مقال

*

گر جور شکم نیستی، هیچ مرغ در دام صیّاد نیوفتادی بلکه صیّاد خود
 دام‌نهادی. حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم‌سیر و زاهدان سدّ رمق
 و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند، اما قلندران چندان‌که
 در معده جای نفس نمایند و بر سفره روزی کس.
 اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
 شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

*

مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه.
 خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
 به دولت تو گنه می‌کند به انبازی

*

هر که را دشمن پیش است، اگر نکشد دشمن خویش است.
 مار بر دست و مار سر بر سنگ
 خیره‌رایی بود قیاس و درنگ

*

کشتن بندگان تأمل اولی‌تر است، به حکم آنکه اختیار باقی‌ست: توان
 کشت و توان بخشید. و گر بی تأمل کشته شود، محتمل است که مصلحتی
 فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد.

نیک سهل است زنده بیجان کرد
 کشته را باز زنده نتوان کرد
 شرط عقل است صبر تیرانداز
 که چو رفت از کمان نیاید باز

*

حکیمی که با جهال درافتد توقع عزت ندارد و گر جاهلی به زبان آوری
 بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگی ست که گوهر همی شکند.
 نه عجب گر فرورود نفسش

عندلیبی غراب هم قفسش

گر هزمنند از اوباش جفایی بیند
 تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
 سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین بشکست
 قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

*

خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط
 با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر فروماند.

بلندآواز نادان گردن افراخت
 که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
 نمی‌داند که آهنگ حجازی
 فروماند ز بانگ طبل غازی

*

جوهر اگر در خلاب افتد، همچنان نفیس است و غبار اگر به فلک رسد، همان خسیس. استعداد بی‌تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع. خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون به نفس خود هنری ندارد، با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است.

چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود
 پیمبرزادگی قدرش نیفزود
 هنر بنمای اگر داری نه گوهر
 گل از خار است و ابراهیم از آزر

*

مشک آن است که ببوید نه آن که عطار بگوید. دانا چو طبله عطار
 است خاموش و هنرنامی و نادان خود طبل غازی بلندآواز و میان‌تهی.

عالم اندر میان جاهل را
 مثلی گفته‌اند صدیقان
 شاهی در میان کوران است
 مصحفی در سرای زندیقان

*

دوستی را که به عمری فراچنگ آرند، نشاید که به یک دم بیازارند.

سنگی به چند سال شود لعل پاره‌ای
 زنهار تا به یک نفسش نشکنی به سنگ
 عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز با زن گریز.
 رأی بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رأی جهل و جنون.
 تمیز باید و تدبیر و عقل و آن‌گه ملک
 که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

*

جوآنمرد که بخورد و بدهد، به از عابد که روزه دارد و بنهد. هر که ترک
 شهوات از بهر خلق داده است، از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده
 است.

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
 بیچاره در آینه تاریک چه بیند

*

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد، یعنی آنان که دست
 قوت ندارند، سنگ خرده نگه دارند تا به وقت فرصت دمار از دماغ ظالم
 برآرند.

و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر
 و نهر علی نهر اذا اجتمعت بحر

اندک اندک به هم شود بسیار
 دانه دانه است غله در انبار

*

عالم را نشاید که سفاهت از عامی به حلم درگذراند که هر دو طرف را
 زیان دارد: هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم.

چو با سفله گویی به لطف و خوشی
 فزون گرددش کبر و گردنکشی
 معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که
 علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون به اسیری برند
 شرمساری بیش برد.

عام نادان پریشان‌روزگار
 به ز دانشمند ناپرهیزگار
 کان به ناینایی از راه اوفتاد
 وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

*

جان در حمایت یک دم است و دنیا وجودی میان دو عدم. دین به
 دنیا فروشان خرنند، یوسف بفروشدند تا چه خرنند. اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَيْكُمْ يَا بَنِي
 اَدَمَ اَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ؟

به قول دشمن پیمان دوست بشکستی
 بین که از که بریدی و با که پیوستی

*

شیطان با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان با مفلسان.
 وامش مده آن که بی‌غماز است
 گرچه دهندش ز فاقه باز است
 کما و فرض خدا نمی‌گزارد
 از قرض تو نیز غم ندارد
 امروز دو مرده بیش گیرد مرکن
 فردا گوید تری از اینجا برکن

*

هر که در زندگانی نانش نخورند، چون بمیرد نامش نبرند. لذت انگور
بیوه داند نه خداوند میوه. یوسف صدیق علیه السلام در خشکسال مصر
سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند.

آن که در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند
که به احوال خویش درماند

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش مسکین در آب و گل است
آتش از خانه همسایه درویش خواه
کانچه بر روزن او می‌گذرد دود دل است

*

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس که چونی، الا به
شرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش.
خری که بینی و باری به گل درافتاده
به دل براو شفقت کن ولی مرو به سرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان بیند و چو مردان بگیر دمب خرش

*

دو چیز محال عقل است: خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از
وقت معلوم.

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
به کفر یا به شکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

*

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری.
 جهد رزق ار کنی و گر کنی
 برساند خدای عزّ و جلّ
 و روی در دهان شیر و پلنگ
 نخوردت مگر به روز اجل

*

به نانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست برسد.
 شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات
 به چند محنت و خورد آن که خورد آب حیات

*

صیّاد بی‌روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل در خشک نمیرد.
 مسکین حریص در همه عالم همی‌رود
 او در قفای رزق و اجل در قفای او

*

توانگر فاسق زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود. این دلق
 موسی است مرقّع و آن ریش فرعون مرصّع.

*

شدّت نیکان روی در فرّج دارد و دولت بدان سر در نشیب.
 هر که را جاه و دولت است و بدان
 خاطری خسته در نخواهد یافت
 خبرش ده که هیچ دولت و جاه
 به سرای دگر نخواهد یافت

*

حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بیگناه را دشمن می‌دارد.

مردکی خشک مغز را دیدم

رفته در پوستین صاحب‌جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی

مردم نیکبخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود

که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که با او کنی دشمنی

که او را چنین دشمنی در قفاست

*

تلمیذ بی‌ارادت عاشق بی‌زر است و رونده بی‌معرفت مرغ بی‌پر و عالم

بی‌عمل درخت بی‌پر و زاهد بی‌علم خانه بی‌در.

*

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت

مکتوب. عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته.

عاصی که دست بردارد، به از عابد که در سر دارد.

سرهنگ لطیف‌خوی دلداری

بهتر ز فقیه مردم‌آزار

*

یکی را گفتند عالم بی‌عمل به چه ماند، گفت به زنبور بی‌عسل.

زنبور درشت بی‌مروّت را گوی

باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزین

*

مرد بی‌مروت زن است و عابد با طمع رهزن.
 ای به ناموس کرده جامه سپید
 بهر پندار خلق و نامه سیاه
 دست کوتاه نباید از دنیا
 آستین خوه دراز و خوه کوتاه

*

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید: تاجر
 کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته.
 پیش درویشان بود خونت مباح
 گر نباشد در میان مالت سیل
 یا مرو با یار ازرق پیرهن
 یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
 دوستی با پیلبانان یا مکن
 یا طلب کن خانه‌ای در خورد پیل

*

خلعت سلطان اگرچه عزیز است، جامهٔ خَلقان خود به عزّت تر و خوان
 بزرگان اگرچه لذیذ است، خردهٔ انبان خود به لذّت تر.
 سرکه از دسترنج خویش و تره
 بهتر از نان دهخدا و بره

*

خلاف راه صواب است و عکس رأی اولوالالباب، دارو به گمان خوردن
 و راه نادیده بی‌کاروان رفتن. امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه

پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم، گفت بدان که هرچه
ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم.

امید عافیت آن‌گه بود موافق عقل
که نبض را به طبیعت‌شناس بنمایی
پیرس هرچه ندانی که ذلّ پرسیدن
دلیل راه تو باشد به عزّ دانایی

*

هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد، به پرسیدن آن تعجیل مکن که
هیبت سلطنت را زیان دارد.

چو لقمان دید کاندر دست داوود
همی آهن به معجز موم گردد
نیرسیدش چه می‌سازی که دانست
که بی‌پرسیدنش معلوم گردد

*

یکی از لوازم صحبت آن است که خانه پیردازی یا با خانه خدای
درسازی.

حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر خواهی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نباید کردنش جز ذکر لیلی

*

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند به طریقت
ایشان متهم گردد وگر به خراباتی رود به نماز کردن، منسوب شود به خمر
خوردن.

رقم بر خود به نادانی کشیدی
 که نادان را به صحبت برگزیدی
 طلب کردم ز دانایی یکی پند
 مرا فرمود با نادان مییوند
 که گر دانای دهری خر بباشی
 وگر نادانی ابله تر بباشی

*

حلم شتر چنان که معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ
 برد، گردن از متابعتش نیچد. اما اگر درّه‌ای هولناک پیش آید که
 موجب هلاک باشد و طفل آنجا به نادانی خواهد شدن، زمام از کفش
 درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است
 و گویند دشمن به ملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند.

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش
 وگر ستیزه برد در دو چشمش آکن خاک
 سخن به لطف و کرم با درشتخوی مگوی
 که زنگ خورده نگردد به نرم سوهان پاک

*

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند، پایه جهلش
 معلوم کند.

ندهد مرد هوشمند جواب
 مگر آن‌گه کز او سؤال کنند
 گرچه بر حق بود مزاج سخن
 حمل دعویش بر محال کنند

*

ریشی درون جامه داشتیم و شیخ از آن هر روز پرسیدی که چون است
و پرسیدی کجاست. دانستم از آن احتراز می‌کند که ذکر همه عضوی
روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد، از جوابش برنجد.
تا نیک ندانی که سخن عین صواب است
باید که به گفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به زآن که دروغت دهد از بند رهایی

*

دروغ گفتن به ضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود، نشان
بماند. چون برادران یوسف که به دروغی موسوم شدند، نیز به راست
گفتن ایشان اعتماد نماند. قال بل سَوَلت لَکَم انفسکم امراً.
یکی را که عادت بود راستی
خطایی رود درگذارند از او
وگر نامور شد به قول دروغ
دگر راست باور ندارند از او

*

اجل کاینات از روی ظاهر آدمی ست و اذل موجودات سگ، و به اتفاق
خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس.
سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش
نگردد و زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفته‌ای را
به کمتر تندی آید با تو در جنگ

*

از نفس پرور هنروری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید.

مکن رحم بر گاو بسیاربار
 که بسیارخسب است و بسیارخوار
 چو گاو ار همی بایدت فرهبی
 چو خر تن به جور کسان در دهی

*

در انجیل آمده است که ای فرزندِ آدم اگر توانگری دهمت، مشغول شوی
 به مال از من وگر درویش کنمت، تنگدل نشینی. پس حلاوت ذکر من
 کجا دریابی و به عبادت من کی شتابی؟
 گه اندر نعمتی مغرور و غافل
 گه اندر تنگدستی خسته و ریش
 چو در سَرّا و ضَرّا حالت این است
 ندانم کی به حق پردازی از خویش

*

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم
 ماهی نکو دارد.
 وقتی ست خوش آن را که بود ذکر تو مونس
 و ر خود بود اندر شکم حوت چو یونس

*

گر تیغ قهر برکشد، نبی و ولی سر درکشد وگر غمزه لطف بجنباند، بدان
 به نیکان در رساند.
 گر به محشر خطاب قهر کند
 انبیا را چه جای معذرت است
 پرده از روی لطف گو بردار
 کاشقیا را امید مغفرت است

*

هر که به تأدیب دنیا راه صواب نگیرد، به تعذیب عقبی گرفتار آید.
 ولندیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر.
 پند است خطاب مهتران آن‌گه بند
 چون پند دهند و نشنوی بند نهند

*

نیکبختان به حکایت و امثال پیشینیان پند گیرند، زان پیشتر که پسینیان
 به واقعه او مثل زنند. دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه کنند.
 نرود مرغ سوی دانه فراز
 چون دگر مرغ بیند اندر بند
 پند گیر از مصایب دگران
 تا نگیرند دیگران به تو پند

*

آن را که گوش ارادت گران آفریده‌اند، چون کند که بشنود و آن را که
 کمند سعادت کشان می‌برد، چه کند که نرود؟
 شب تاریک دوستان خدای
 می‌بتابد چو روز رخشنده
 وین سعادت به زور بازو نیست
 تا نبخشد خدای بخشنده
 از تو به که نالم که دگر داور نیست
 وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
 آن را که تو رهبری کسی گم نکند
 و آن را که تو گم کنی کسی رهبر نیست

*

گدای نیک انجام به از پادشای بد فرجام.
غمی کز پی‌اش شادمانی بری
به از شادی‌ای کز پیش غم خوری

*

زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار. کُلّ اناء یترشح بما
فیه.

گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار

*

حق جلّ و علا می‌بیند و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد.
نعوذبالله اگر خلق غیب‌دان بودی
کسی به حال خود از دست کس نیاسودی

*

زر از معدن به کان کندن به در آید وز دست بخیل به جان کندن.
دونان بخورند و گوش دارند
گویند امید به که خورده
روزی بینی به کام دشمن
زر مانده و خاکسار مرده

*

هر که بر زیردستان نبخشاید، به جور زبردستان گرفتار آید.
نه هر بازو که در وی قوّتی هست
به مردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل‌گزندی
که درمانی به جور زورمندی

*

عاقل چو خلاف اندر میان آمد بجهد و چو صلح بیند لنگر بنهد که آنجا
سلامت بر کران است و اینجا حلاوت در میان. مقامر را سه شش می باید،
ولیکن سه یک می آید.

هزار باره چراگاه خوشتر از میدان
ولیکن اسب ندارد به دست خویش عنان

*

درویشی به مناجات در می گفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان
خود رحمت کرده ای که مر ایشان را نیک آفریده ای.
اوّل کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست، جمشید بود.
گفتندش چرا به چپ دادی و فضیلت راست راست، گفت راست را
زینت راستی تمام است.

فریدون گفت نقّاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

*

بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست را هست خاتم در
انگشت چپ چرا می کنند، گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم
باشند؟

آنکه حظ آفرید و روزی داد
یا فضیلت همی دهد یا بخت

*

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید زر.
 موحد چه در پای ریزی زرش
 چه شمشیر هندی نهی بر سرش
 امید و هراسش نباشد ز کس
 بر این است بنیاد توحید و بس

*

شاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی
 مصلحت جوی طراران. هرگز دو خصم به حق راضی پیش قاضی نروند.
 چو حق معاینه دانی که می‌بیاید داد
 به لطف به که به جنگ آوری به دلتنگی
 خراج اگر نگزارد کسی به طیبیت نفس
 به قهر از او بستانند و مزد سرهنگی

*

همه کس را دندان به ترشی کند شود مگر قاضیان را که به شیرینی.
 قاضی چو به رشوت بخورد پنج خیار
 ثابت کند از بهر توده خربزه‌زار

*

قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری.
 جوان گوشه‌نشین شیرمرد راه خداست
 که پیر خود نتواند ز گوشه‌ای برخاست
 جوان سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد
 که پیر سست‌رغبت را خود آلت بر نمی‌خیزد

*

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزّ و جلّ آفریده است و برومند هیچ یک را از آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد، در این چه حکمت است؟ گفت هر درختی را ثمره‌ای معین است که به وقتی معلوم به وجود آن تازه آید و گاهی به عدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوش است و این است صفت آزادگان.

بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی
 پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
 گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
 ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

*

دو کس مردند و حسرت بردند: یکی آن که داشت و نخورد و دیگر آن که دانست و نکرد.

کس نبیند بخیل فاضل را
 که نه در عیب گفتنش کوشد
 ور کریمی دو صد گنه دارد
 کرمش عیبا فرو پوشد

*

تمام شد کتاب گلستان واللّه المستعان به توفیق باری عزاسمه در این جمله چنان که رسم مؤلفان است، از شعر متقدّمان به طریق استعارت تلفیقی نرفت.

کهن خرقة خویش پیراستن
 به از جامه عاریت خواستن
 غالب گفتار سعدی طرب‌انگیز است و طبیعت‌آمیز و کوتاه‌نظران را بدین علّت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ

بی‌فایده خوردن کار خردمندان نیست، ولیکن بر رأی روشن صاحب‌دلان
 که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که دُرّ موعظه‌های شافی را
 در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت به شهد ظرافت
 برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند الحمدلله ربّ
 العالمین.

ما نصیحت به جای خود کردیم
 روزگاری در این بسر بردیم
 گر نیاید به گوش رغبت کس
 بر رسولان پیام باشد و بس

يا ناظراً فيه سل بالله مَرَحمة
 على الصنف و استغفر لصاحبه
 و اطلب لنفسك من خير ترید بها
 من بعد ذلك غفرانا لكاتبه

